بعونہ تعالیٰ

بی اے کورس فارسی

مجوزۂ سنڈیکیٹ برای امتحان سنہ ۱۸۹۱ء

مؤلفہ

الادیب الالمعی فاضل لوذعی جناب مولوی محمد امجد علی ایم اے پروفیسر میور سنٹرل کالج الہ آباد

باہتمام

[illegible] محمد جلال الدین احمد بن جناب مولوی محمد محی الدین صاحب مدرس اول

گورنمنٹ ہائی اسکول الہ آباد

سنہ ۱۸۸۹ء

در مطبع انوار احمدی واقع الہ آباد مطبوع شد

دفعہ اول ۵۰۰ قیمت ۱۲ محصول ذمہ خریدار

بسم الله الرحمن الرحیم

وبه نستعین فی التتمیم

افتتاح کلام بنام واجب الاعتصام سلطانی سزد که بامر نافذ
ازلی جنود مجندهٔ اعیان ممکنات را از سرحد عدم بدار الملک وجود
متوجه ساخت و منشور خلافت کبری بنام آدم خاکی مرقوم رقم
عنایت گردانیده او را بحلهٔ خلعت اصطفا و تشریف افاضت اجتبا
بنواخت مبدعی که لوح فطرت انسانی را بنقوش صور اسما
موشح ساخته در کنار قابلیت نفس ناطقه نهاد تا چون بمقتضای
وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا حقائق اسما و صفات لم یزلی و دقائق
حکمت علمی و عملی تحصیل نماید و بر معارج معارف علیه و
ملکات سنیه باقدام همت برآید در مدرسهٔ ملکوت بحکم قَالَ يَا آدَمُ
أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ منصب افادهٔ نقد [illegible]
[illegible] دوره و برکمالی که [illegible]

و بصورت السنی دیباچهٔ مکارم اخلاق و لطائف اصطناع ست
مکملی که بیدرقهٔ آداب شعائر شرعی و اسرار نوامیس وضعی بسترشدان
مسالک هدایت را از مهالک غوایت خلاص داده بسر
منزل کمال و گم شدگان بوادی سلوک و متعطشان فیافی طلب را
بعطایای حسن ارشاد بمنهل زلال وصال رسانید و بر آل
و اصحاب او که حماة ملت بیضا و هداة طریقهٔ زهرا و فارسان میادین
دین و حارسان شرع مبین اند

تمهید سبب تالیف و ذکر القاب همایون پادشاه زادهٔ اسلام خلّد اللّٰه ملکه و سلطانه

چون بمقتضای قضیهٔ صادقهٔ شعر

نِعَمُ الالٰهِ عَلَی العِبَادِ کَثِیْرَةٌ — وَاَجَلُّهُنَّ نَجَابَةُ الْاَوْلَادِ

بهترین نعمتی و خوبترین منحتی طوائف انام را نجابت اولاد عمر
گرام ست از فیض فضل ربانی و یمن تائید سبحانی حضرت صاحبقرانی
را خلفی صدق ارزانی شده که بحکم اَلْوَلَدُ الْحُرُّ یَقْتَدِیْ بِاٰبَائِهِ الْغُرِّ آئین
نصفت و عدالت و قوانین سلطنت و ایالت قدوهٔ خود را سیرت
کریمهٔ آنحضرت داشته [illegible] قد ... از دقائق قواعد ملک و ملت

نامرعی نگداشته مصرع

شِنشِنةٌ اَعرِفُها مِن اَخزَم مثل و مَن اَشبَه اَباهُ فَما ظَلَم

یعنی حضرت پادشاه و پادشاه زادهٔ اسلام نقاوهٔ سلاطین انام
جوان بختی که با حداثت سن اگر اعاظم سلاطین ماضیه در عهد
همایونش بودندی دقایق پادشاهی را از راه خردهٔ دانش استفاده
نمودندی فکر صواب انجامش نسخه ایست راست مطابق
رقم تقدیر مصرعه

به نیرو جوان و به تدبیر پیر

آنکه رمحش در باغ فتح و اقبال نهالیست که آب از خون دل مخالف
خورد و پیکانش در گلشن ظفر و فیروزی غنچه ایست که از نسیم
صبای نصرت رنگ یابد تیغش کید قاطعی ست بدرجهٔ طالع اعدا
رسیده تیرش سهم الموتی ست که بحسب تسخیر بخانهٔ نکبت دشمن انجامیده
سنانش عصای موسی صفت از سنگ دل عدو چشمهای خون
روان سازد تیرش شهاب ثاقب و ارمردهٔ متمرده را از اوج هستی
بخاک نیستی اندازد و آب تیغ آبدارش دل سیاه عدو را از کدورت حسد
و بد اندیشی پاک کند و بصد [illegible]
سبک گرداند تا وکس [illegible]

پیکانش چو هریست در گنجینه سینهٔ مخالفان جای گرفته خدنگش صفحه
تیر فلک را هدف ساخته رمحش سر بر سماک رامح برافراخته تیر و کمانش
منضم با هم الف و نونیست مشدد که بر تحقیق اثبات قضیه فتح
دولت یار بر خلاف اصل مشعر نفی و زوال دشمن بد افعال و رای
افلاک را اگر نه خوف آن بودی که چون بودی لآلی ایشان را بکمترین
لآلی بخشد هر آینه در سلک دُرر خزانهٔ عامره منتظم بودندی
و آفتاب و ماه را اگر نه بیم آن بودی که بجای نقدین ایشان را
در انعام کمترین گدائی صرف فرماید البته با قسط هر شبه در وجه مال
خاصه فرود آمدندی

مثنوی

خسرو مالک رقاب دین پناه — آفتاب مکرمت ظل اله
ز آفتابش هم سنان و هم سپر — تو امانش چاکر زرین کمر
پیکرش کان هر چه نور و صفاست — سایهٔ انوار خورشید بقاست
ظاهر اگر سایه عین نور نیست — کج مبین کز نور چندان دور نیست
سایه را منظور در هم گو چه حکم — از دو تا بگذر که گشتی مستقیم
سلطنت را نور خلقت شد دلیل — مظهرش از غیب سلطان خلیل
ما چو را از مقدم او نور [illegible] — ظلمت ظلم از جهان کی دور شد
[illegible] — اینت از وی دهر را فر نخست

لیک سلطان چون خلیل بت‌شکن — محو کرد آن جمله را از انجمن

گوهر اسما نامش اخفا می‌کنم — نظم در سلک معما می‌کنم

آسمان را سر شد و از جان بکاست — صبح رویش تا قرین زلف خاست

شد بدانسان لطف بی‌پایان او — کاول شب مینماید صبح رو

مه ز زلفش شد دگر در تاب و تب — تا ببیند مطلع رویش بشب

جاهش از طور مدارک برترست — عقل با قدرش چو خفاش و خورست

چون نیارم از ثنایش دم زدن — دست در ذیل دعا خواهم زدن

یارب از چشم بداندیش دوردار — رایت اقبال او منصور دار

برتر از ایوان کیوان رتبتش — سورهٔ انا فتحنا نصرتش

دوستانش بر بساط عز و ناز — دشمنان چون شمع در سوز و گداز

و از آثار سعادت و نجابت آنحضرت آنکه با وجود عنفوان جوانی و توافق
اسباب عیش و کامرانی و علایق سلطنت و جهانبانی نه چون
سرخوشان شراب غرور اوقات فراغت باستیفاے لذت جسمانی
و استمتاع قواے غضبی و شهوانی گذرانید بلکه معظم اوقات همایون
ساعات را [illegible]
مملکت [illegible]
کتب [illegible]

وحکایات سلاطین عدل آیین و آساطین آیمه دین میفرمایند
ومصداق این سیاق آنکه کتابی مشتمل بر نفائس حکم و غرائب کلم از
سخنان ملوک نامدار و ایمه ابرار و حکماے کبار بمقتضاے ع
وخیر جلیس فی الزمان کتاب همیشه سمیر ضمیر
ساخته اند و الحق کتابیست مشتمل بر بسے فوائد ارجمند و
حقائق بلند ولهذا اسلاف عظام آنحضرت آنرا در خزانه عامره
ضمیمه نفائس جواهر میگردانیده اند فاما چون تصنیف بعض متقدمین است
ومشتمل بر عبارات غیر متعارفه و اشعار غریبه که امثال آن اکنون
متداول نیست اشارت علیه برین جمله نفاذ یافت که این حقیر
بے بضاعت آنرا تزیینی و تتمیمی نماید و چون بنظر اندیشه دران
امعانی رفت چنان نمود که بحسب ترتیب و ربط اجزاے کتاب
مشوش و منتشرست و بحسب مقاصد از احاطه بتمام ارکان علم
اخلاق و سیاست قاصر پس معمار طبع این نقش بر لوح خیال
کشید که ... رود که با آنکه بر اصول حکمت عملی مشتمل باشد
در شواهد و دلائل اقتباس از انوار نیرات آیات قرآنی و مشکوة
احادیث حضرت ... علیه افضل الصلوات
... تابعین و مشایخ و آیمه

دین و لمعات اشارات اساطین حکمای الهیین روده و در مواضع
مناسبه بقدر امکان بر مقاصد آن نسخه محافظت کند و در مظان
لایقه از ذوقیات اهل کشف و شهود چاشنی نماید تا از میامن خواص
زمانی بی نصیب نباشد امید آنکه بفر دولت سلطانی کتابی
شود که هم طالبان حقایق علمیه را و هم سالکان مناهج حکمت عملیه
را از آن حظی وافی و نصیبی کافی باشد انشاء الله تعالی و چون
مقاصد این کتاب قواعد حکمت عملی ست و آن عبارت ست
از علم باحوال نفس ناطقه انسانی ازین رو که افعال محموده و مذمومه
بارادت ازو صادر تواند شد تا بسبب آن علم از رذائل متخلی
و بفضائل متحلی شود و بکمالی که متوجه آنست برسد و افعال
مذکوره منقسم بدو قسم است یکی آنکه راجع شود باهر نفسی بانفراد
و آنرا علم اخلاق و فرهنگ خوانند و دیگر آنکه راجع باشد بمشارکت
بافراد نوع و این نیز دو قسم ست یکی آنکه راجع شود بمشارکت
منزل یعنی آنچه سبب انتظام احوال اهل منزل واحد باشد
و آنرا علم کتخدائی و تدبیر منزل گویند و [illegible] آنکه راجع [illegible]
بمشارکت [illegible] مدینه و ولایت [illegible]
[illegible]ی و سیاست [illegible] خوا[illegible]

لوامع الاشراق فی مکارم الاخلاق ست در اقسام
ثلثه منحصر باشد و چون داب تدوین مقتضی تقدیم مقدمه ایست
مشتمل بر بعضی امور متعلقه بفن که موجب بصیرت طالب و اعانت
او در تحصیل مطالب باشد ترتیب آن بر مطلعی در بیان امور مذکوره
و سه لامع در مقاصد ثلثه رفت و از فصول و مقاطع بتعبیر لمعات
و نظایر آن مناسب نمود و التوفیق من الله لا نعبد و لا نستعین الا ایاه

مطلع قال الله تعالی و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما
لاعبین و قال الله تعالی افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون
از پرتو اشعه این دو نیر قدسی بینایان منظر تحقیق را این معنی
مشاهد و معاین شود که ذرات اکوان و حقایق عالم امکان را
که از کمن غیب بمنصه شهود جلوه دادند و بگلگونه صبغة الله و
من احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان در آوردند
بحکم اعطی کل شیء خلقه ثم هدی هر یک را غایتی و مصلحتی ست که
بمنزله ثمره آنست چه فعل جواد مطلق و فعال برحق اگر چه معلل
باغراض نیست اما خالی از حکم و مصالح و غایات و ثمرات نیست
... براهین قاطعه و دلائل ساطعه
اکوان و تعیین اعیان ...

جهان ست خلافت الهی ست چنانچه مؤدای نص کریم إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً و فحوای وَهُوَ الَّذِي جَعَلَكُمْ خَلَائِفَ فِي الْأَرْضِ افصاح ازان مینماید و در آیت کریمه إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا اگر امانت را حمل بر عقل یا تکلیف کنند چنانچه در تفاسیر مشهوره مسطور ست بر اول متوجه شود که جن و ملائکه با انسان در عقل شریک اند و بر ثانی آنکه جن در تکلیف با انسان مساهم ست پس تحمل آن مخصوص انسان نباشد و از سیاق آیت اختصاص انسان بآن فهم میشود کما لا یخفی علی من له ذوق سلیم بلکه حمل بر سر خلافت الهی باید نمود که تحمل اعباء آن را جز آدمی ضعیف در خور نبود شعر

بار وجود خویش نتابد دلم ز ضعف — لیکن ز بار عشق کشیدن ضعیف نیست

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

و استحقاق انسان مرتبه خلافت را بنا بر کمال قابلیت اوست صفات متقابله را بر وجهی که مظهر اسماء متقابلهٔ الهی تواند شد و بعبارت

عالم صورت و [illegible]

و اجسام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه هست اما کمالات
نفسانیهٔ ایشان فطریست و اجسام ایشان از کیفیات متخالفه و طبایع
مختلفه بریست و سیر در مدارج مختلفه و مراتب متفاوته و تقلب
در اطوار نقص و کمال و تحول در تقالیب احوال و احاطه بر جمیع
حقائق علوی و سفلی ندارند بخلاف نشاة انسانی که بر جمیع اطوار
مجلیست و بر تمام مراتب سائر اوّلاً در بدو وجود از مرتبهٔ جمادی
بمرتبهٔ نما و از نما بمرتبت حیوانی رسیده و از آنجا بدرجهٔ انسانی انجامیده
و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی
گردد من حیث البدن و النفس شبیه باجرام سماوی باشد چه توسط
بین الاضداد بمنزلهٔ خلو از انست و بواسطهٔ این تصفیه نفس او
منتقش بصور حوادث ماضیه و آتیه بر وجه جزوی شود همچون نفوس
فلکیه یا بواسطهٔ اطلاع بر عالم مثال که نزد اساطین حکمت
یمانی و عیانی ثابت است یا بواسطهٔ انعکاس صورت قدسیه
از مصباح نفس ناطقه بمشکوة خیال و تمثل او بصورت جسمانی
که مقتضای حقیقت مرئی و طبیعت مرآتست و چنانچه راسے
مرتبه ترقی نموده فی ما یستوی الذات
ز قدس بر آید و بمرتبهٔ مثا

وحدت صرف متحقق گردد در زمرهٔ ملائکهٔ مقربین بل در صف
اعالی مهیمنین باشد و مع ذلک محبوس و مقصور دریک مقام نباشند
بلکه هر مقام را که خواهد محط رحل و منزل قصد تواند داشت شعر

لقد صار قلبی قابلاً کل صورة ۞ فمرعی لغزلان ودیر لرهبان
ادین بدین الحب انی توجهت ۞ رکائبه ارسلت دینی وایمانی

وازین جهتست که ائمهٔ سنت وجماعت که مالکان ازمهٔ عقد اتفاق
نموده اند بران که خواص بشر از خواص ملک افضلست شعر

گر آدمی صفتی از ملک گذر بهری ۞ که سجده گاه ملک خاک آدمی زادست

اما در عوام بشر با عوام ملک خلاف کرده اند بعضی تفضیل عوام بشر
کرده اند چنانچه در کتب مشهورهٔ کلامیه مسطورست و بعضی بخلاف
آن قائل شده اند وشکی نیست که خواص ملک از عوام بشر افضل
خواهند بود و از حضرت مرتضوی که مدینهٔ علم را بابست و باب او
طالبان یقین را مآب رضی الله عنه و کرم الله وجهه این معنی
منقولست که الله تعالی ملک را عقل داد بی شهوت و غضب و حیوانرا
شهوت و غضب داد بی عقل [illegible]
شهوت و غضب [illegible]

دران نه و انسان با وجود مزاحم بسعی و اجتهاد باین مرتبه فائز شده
و اگر عقل را مغلوب شهوت و غضب سازد خود را از رتبت بهائم
فروتر انداز د چه ایشان بواسطهٔ فقدان عقل که وازع شهوت و غضب
تواند بود در نقصان معذورند بخلاف انسان **قطعه**

آدمی زاده طرفه معجونیست | از فرشته سرشته وز حیوان
گر کند میل این شود کم ازین | ور کند قصد آن شود به ازان

و خلافی که در ترجیح انسان بر ملک از حکما منقولست صاحب مصطلاحات صوفیه
اشارتی برفع آن فرموده و طریق توفیق بین الفریقین نموده برین وجه
که شرف غیر کمال ست چه شرف بحسب قرب بمبدء ست در سلسلهٔ
ایجاد و غلبهٔ روحانیت و نزاهت که لازم آنست و کمال بسبب
جامعیت ست پس اگرچه ملک بنا بر قلت وسائط و غلبهٔ احکام
تجرد اشرف از انسان باشد انسان بجهت جامعیت و احاطت
افضل و اکمل باشد و چون سخن هر طائفه را بریکی حمل کنند
خلاف بوفاق مبدل گردد و نزاع ارتفاع یابد و التوفیق
من الله تعالی تقویر تحقیق خلافت انسان بدانکه چیزیست
از کمال علمی و دوم قدرت فاعله که
نفاذ تقدیریست که حکمت

بمجرد علم باحوال موجودات کنند و نفس عمل را خارج از حکمت دارند
اما برین تقدیر که حکمت را تفسیر کنند بخروج نفس بکمالاتی که او را ممکن
ست در جانبی علم و عمل احتیاج بقید آخر نیست بلکه خلافت بمجرد
حکمت حاصلست چون عمل دران داخلست و اولی تفسیر ثانی نیست
چه او فقست بمعنی اصلی زیرا که حکمت در اصل لغت موضوع ست
بازای راست گفتاری و درست کرداری و ایضاً قوله تعالیٰ وَمَنْ
یُّؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوْتِیَ خَیْرًا کَثِیْرًا باین معنی انسب و الیق ست
و بر تفسیر اول مثل اِنَّکَ اَنْتَ الْعَلِیْمُ الْحَکِیْمُ از قبیل عطف
الفاظ مترادفه باشد و شک نیست که حمل بر تاسیس اولی ست
از تاکید و آنچه قدمای حکما در تعریف فلسفه گفته اند اَلتَّشَبُّهُ
بِالْاِلٰهِ بِقَدْرِ الْاِمْکَانِ معنی ثانی ست چه بمجرد علم بی تخلق با خلاق
الهی تشبه تمام نمیشود و محققست که انسان بمجرد علم بی عمل
بدرجه کمال نمیرسد چنانچه در حدیث نبویست علی قائلها افضل
صلوات المصلین و اکمل تحیات رب العالمین اَلْعِلْمُ بِدُوْنِ الْعَمَلِ
وَبَالٌ وَالْعَمَلُ بِدُوْنِ الْعِلْمِ ضَلَالٌ و حضرت رسالت پناه علیه
افضل صلوات [illegible]

و مراد بعلم که در تعریف حکمت مذکورست نه حفظ اقوال متداوله
مشهوره است بل مراد تیقن بمطالب حقیقی ست خواه بنظر و استدلال
حاصل شود چنانچه طریقهٔ اهل نظرست که ایشان را علما میخوانند
و خواه بطریق تصفیه و استکمال چنانچه شیمهٔ اهل فقرست و ایشانرا
عرفا و اولیا مینامند و هر دو طائفه بحقیقت حکما اند بلکه طائفهٔ ثانیه
چون بمحض موهبت ربانی فائز بدرجهٔ کمال شده اند و از مکتبخانهٔ
عَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا سبق گرفته اند و دران طریق اشواک تشکوک
و غوائل اوهام کمترست اشرف و اعلی باشند و بوراثت انبیا که
صفوهٔ خلائق اند اقرب و هر دو فریق در نهایت وصول بر بهم بازمی آرد
الیه یرجع الامر کله و میانهٔ محققان هر دو طریق هیچ خلاف نیست
چنانچه منقولست که شیخ عارف محقق مدقق قدوهٔ ارباب العیان
صفوهٔ اعیان الانسان شیخ ابوسعید بن ابی الخیر را با قدوهٔ الحکما
المتاخرین شیخ ابو علی بن سینا قدس الله روحهما اتفاق صحبتی افتاد
و بعد از انقضای آن یکی گفت آنچه او میداند ما می بینیم و دیگری
گفت آنچه او می بیند ما میدانیم و هیچکس از حکما انکار این طریق
اند چنانچه ارسطاطالیس میگوید
المرتبة العلویة لمن اراد

اَن یُحَصِّلَهَا فَلیُحَصِّل لِنَفسِهٖ نَظرَۃً اُخرٰی و افلاطون الٰہی فرمودہ
قَد تَحَقَّقَ لِی اُلُوفٌ مِنَ المَسَائِلِ لَیسَ لِی عَلَیہَا بُرہَانٌ و شیخ
ابو علی در مقامات العارفین میفرماید مَن اَحَبَّ اَن یَتَعَرَّفَهَا
فَلیَستَدرِج اِلٰی اَن یَّصِیرَ مِن اَہلِ المُشَاہَدَۃِ دُونَ المُشَافَهَۃِ
وَمِنَ الوَاصِلِینَ اِلَی العَینِ دُونَ السَّامِعِینَ لِلاَثَرِ و حکیم الٰہی
شیخ شہاب الدین مقتول کہ محی رسوم قدماے حکماست در تلویحات
[illegible] میکند کہ در خلسہ لطیفہ کہ باصطلاح این طائفہ آن را غیبت گویند
ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک کہ از غوامض مسائل حکمی است از وی
چند پرسیدم بعد از ان شروع در مدح استاد خود افلاطون نمود
[illegible] اے عظیم در مدحت او [illegible] سوال کردم کہ از متاخران کسی
بمرتبہ او رسیدہ باشد گفت نہ و نہ بجزوی از ہفتاد هزار [illegible]
او بعد از ان ذکر بعضی از فلاسفہ اسلام میکردم او ہیچ کدام را التفات
نمود تا بذکر بعضی از ارباب کشف و شہود مثل شیخ جنید بغدادی
و ابو یزید بسطامی و سہل بن عبد اللہ تستری رسیدم گفت اُولٰئِکَ
ہُمُ الفَلَاسِفَۃُ حَقًّا لیکن [illegible]
چہ خطرات وساوس [illegible]
فاسدہ سالک راہ [illegible] طلب حیران

آنکه باندک نمایشی کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء از راه رفته دست
از طلب بدارد حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و بعد از اطلاع بر جلیه
حال حاصلش غیر از حسرت و وبال نباشد شعر

دور است سر آب ازین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

خلیلی قطاع الضیافی الی الحمی ❊ کثیر و ارباب الوصول قلائل ❊

و ایضا استاد این طریقه که عبارت از مرشد کامل است نادر است
و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر یا متعسر چه کمالات انسانی را جز
صاحب کمال نشناسد و قیمت جوهر را جز جوهری نداند [illegible]
بسی [illegible] سیه بر رخ و غمست [illegible]
و اکثر مردم بصورت [illegible] از راه رفته [illegible]
[illegible] سیه بر رخ تر سرخ [illegible]
[illegible] که بسا [illegible] تلبیس فریفته شود و نقد عمر خود صرف
خذلت ناقصی کند بظن کمال و مودی بخسران حال و مآل او گردد
نعوذ بالله من الغباوة و الغوایة از جهت بیشتر علما حث هر دو بر نظر
نظر نماید با آنکه در طریقه تصفیه نیز احتیاج باین طریق متحقق است
[illegible] عاری باشد از ورطه افراط و تفریط
[illegible] شریعت و حکمت فارغ نشود شاید که

بنا بر جهل بحد اعتدال احتمال ریاضات مفرطه کند و مؤدی بفساد مزاج
و بطلان استعداد گردد لهذا حضرت هادی الثقلین اهدنا
الصراط المستقیم علیه و علی آله افضل التسلیم میفرماید ما اتخذ الله ولیا
جاهلا قط و در حدیث دیگر قصم ظهری رجلان جاهل متنسک و عالم
متهتک **تبصره** چون معلوم شد که تحقیق خلافت که غایت
ایجاد انسانست بعلم و عمل منوط و مربوطست پس علمی که کافل تحقیق
کیفیت و رسوم طریق تحصیل این سعادت عظمی باشد اهم علوم و افضل آن
تواند بود و آن حکمت عملیست که حکما آنرا طب روحانی خوانده اند چه
معرفت آن بحفظ اعتدال خلقی بر نفس کامل توان نمود که بمنزله حفظ الصحت است
[illegible] اعتدال [illegible]
[illegible]
[illegible]
غایت و منفعت [illegible] بیان و حجت در این علم از جهات
بجزیه اختصاص مخصوص ست چه موضوع او نفس ناطقه است
از آن جهت که افعال جمیل و محمود یا قبیح و مذموم بحسب ارادت
و ارادت ازو صادر تواند شد و شرف نفس انسانی از سیاق
سخنان سابق معلوم شد و غایت او کمال [illegible]

وچه منفعت زیاده ازان که بتوسط آن نفس انسانی که در رتبهٔ بهیمی و سبعی
بلکه ادنی ازان باشد بمرتبهٔ اعلی از ملک رساند و لهذا بعضی کابر
آنرا اکسیر اعظم خوانده اند چه اخس موجودات که انسان ناقص است
بسبب آن بمرتبهٔ رسد که اشرف موجودات ممکنه باشد و بنا برین است
که قدمای حکما که پرتو حکمت از مشکوة انوار نبوت اقتباس نموده بودند
طالب فضیلت را اول بعلم تهذیب اخلاق ارشاد فرموده اند
بعد ازان بعلم منطق یا ریاضی بعد ازان بطبیعی بعد ازان بالهی
و حکیم ابو علی مسکویه تقدیم ریاضی بر منطق کرده و این طریق اقرب است
چه بواسطهٔ ممارست ریاضی نفس متعود به یقین شود و ملکهٔ استقامت
و متانت در و حاصل گردد و نفس [illegible] تحقیق [illegible]
[illegible] التفات بطرفی از [illegible]
[illegible] ایراد [illegible] سفسطه یا ابدای تشکیک ننمایند و ازینجاست که افلاطون
بر در خانهٔ خود نوشته بود من لم یعرف جومطریا لا یدخل دارنا یعنی
هرکس که هندسه نداند بخانهٔ ما نیاید و بالجمله تقدیم تهذیب بر سایر علوم مقرر و
متفق علیه است و بقراط حکیم گفته البدن الذی لیس بالنقی کلما
غذوته شررته یعنی بدنی که از اخلاط فاسده پاک نیست هرچند

او را امداد هی موجب زیادتی شر و تضاعف مادهٔ مرض او شود و این
رمزیست از آنکه چون نفس از اخلاق ذمیمه پاک نباشد تعلم علوم
حکمی او را موجب ازدیاد فساد گردد چه بدان واسطه مواد کبر و نخوت
و اسباب قدرت بر ایذای احرار و مجادلات با علمای کبار او را حاصل شود
و حقیقت آنکه اکثر طلبهٔ علم که در درجهٔ تخلف و ضلال و فسوق و انخذال
باز میمانند از آنست که بمقتضای وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا عمل نمیکنند
و در ابتدا بتهذیب اخلاق نمیکوشند و چون شنیده اند که حکمت از
قید تقلید میرهاند و بدرجهٔ تحقیق میرساند و معنی این سخن نفهمیده اند
تصور باطل میکنند که حکمت موجب انحلال قیود شریعت و اطلاق
از قانون نوامیس [illegible] تحقیق
نارسیده از تقلید رسوم [illegible]
تخلیع العذار چون بهایم در آب و علف [illegible]
در هتک عرض اقران و اسارت ادب با اسلاف و اعیان [illegible]
روحانیه اند و تنکر مساعی ایشان بر ذمت همت طالبان
واجبست میگشایند و از اعتقاد عجایز که بمقتضای اَلْبَلَهُ اَدْنَى
اِلَی الْخَلَاصِ مِنْ فِطْنَةٍ بَتْرَاءَ موجب نوعی از نجاتست بری آیند و
بحقیقت نارسیده کَالَّذِی اسْتَهْوَتْهُ الشَّیَاطِینُ فِی الْاَرْضِ حَیْرَانَ

میمانند مُذَبذَبِینَ بَیْنَ ذٰلِکَ لَا اِلیٰ هٰؤُلَاءِ وَلَا اِلیٰ هٰؤُلَاءِ و از نتایج
آنست که حکمت حمیدهٔ مقدسهٔ ربانی و سرچشمهٔ آب زندگانیست
و در مواضع متعدده از کتاب و سنت ممدوح و مشکور از قبح سیرت
این قاصران که ع بدنام کنندهٔ نکونامی چند
وصف احوال ایشانست عرضهٔ طعن همگنان شده عَصَمَنَا اللهُ
وَسَائِرَ الْمُسْلِمِینَ عَنِ الطُّغْیَانِ وَالزَّلَلِ فِی الْعَقْدِ وَالْقَوْلِ وَالْعَمَلِ وَلَا حَوْلَ
وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ کشف غطا شاید
که حجاب شبهتی دیدهٔ بصیرت طالبان را از ادراک محاسن این
حورای قدسی نژاد و عروس حجلهٔ رشاد مانع شود پس واجب نمود
تعرض بآن شبهه نمودن و در کشف [illegible] کوشیدن تقریر شبهه آنکه
تنقیح این [illegible] وقتی متحقق شود که اخلاق قابل تغییر و تبدیل
[illegible] و این مقدمه ظاهر نیست بلکه خلاف آن بوهم متبادر و متسابق
[illegible]ید و از فحوای نص حقایق مودای وَمَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی حیث
قَالَ صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ اِذَا سَمِعْتُمْ بِجَبَلٍ زَالَ عَنْ مَکَانِهِ فَصَدِّقُوهُ
وَاِذَا سَمِعْتُمْ بِرَجُلٍ زَالَ عَنْ خُلْقِهِ فَلَا تُصَدِّقُوهُ فَاِنَّهُ سَیَعُودُ اِلیٰ مَا جُبِلَ
عَلَیْهِ بطریق مبالغه مستفاد میشود که اصلا زوال اخلاق ممکن نیست
و بحسب قواعد حکمت نیز اخلاق تابع مزاج است و قابل تبدیل نیست

و اگر کسی منع امتناع تبدیل مزاج کند بنا بر اختلاف مزاج شخصی
و احادر هر سن بلکه در هر حال گوییم هر شخصی را عرض المزاجی ست
متوسط میان حدی معین از تفریط و حدی معین از افراط در هر کیفیتی
از کیفیات اربعه و لتوانه بود که خلقی در همه مراتب عرض المزاج لازم باشد
و زوال آن مستلزم زوال مزاج شخصی آن شخص باشد که بقاء او
بدون آن محالست و چند سعی در ازالت آن خلق عبث باشد ع

که زنگی بشستن نگردد سفید

و لهذا در حدیث نبوی علیه افضل الصلوات و التسلیمات وارد ست
النَّاسُ مَعَادِنُ كَمَعَادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ خِيَارُكُمْ فِي الْجَاهِلِيَّةِ خِيَارُكُمْ
فِي الْإِسْلَامِ إِذَا [illegible] و شخصی [illegible] طهارت
طینت و صفای [illegible]
سعی در تکمیل آن از آن قبیل باشد که کسی خواهد که [illegible]
بدرجه لعل یاقوت رساند یا [illegible] آهن را بتربیت نقره و زر [illegible]

و این خیال محالست فرد

چو هر جام جم از طینت کان دگر است
تو توقع ز گل کوزه‌گر [illegible] داری

اینست تقریر شبهه بر وجهی از تفصیل و اما برای رفع آن تمهید مقدمه
لائق بنماید و آن اینست که خلق ملکه ایست نفس را که مقتضی سهولت

صدور فعلی باشد از وی احتیاج بفکر و رویت و ملکه کیفیتی ست
راسخ در نفس و در حکمت نظری معلوم شده که کیفیت نفسانی اگر
سریع الزوالست آنرا حال میگویند و اگر بطیء الزوالست ملکه و سبب
وجود خلق نفس را دو چیز تواند بود یکی طبیعت چنانچه مزاج شخصی در اصل
فطرت بران وجه باشد که استعداد کیفیتی خاص در وی بیشتر باشد تا بادنی
سببی بآن متکیف شود چنانچه مزاج حار یابس غضب را و حار
رطب شهوت را و بارد رطب نسیان را و بارد یابس بلادت را چنانچه
بتفصیل در کتب حکمت و طب مبین شده و دیگر عادت و آنچنان باشد
که در ابتدا باختیار مزاولت فعلی نماید و بتکرار و ممارست متمرن و
خو سوده شود چنانچه بسهولت بی [illegible] خلق از وی صادر تواند شد
و چیند خلق باشد [illegible] برانند که تمامت اخلاق طبعی اند یعنی مقتضای
[illegible] اند و قابل زوال نیستند چنانچه در تقریر اشکال مبسوط شد
و جمعی برانند که بعضی اخلاق مقتضای طبیعت ست و قابل زوال
نیست و بعضی عادی و قابل زوال و جمعی برانند که هیچ خلق طبیعی ست
و نه مخالف طبیعت بلکه نفس در فطرت خود قابل محض ست طرفی
تضاد را یا بآسانی و آن وقتی باشد که موافق مزاج بود یا بدشواری
چون مخالف مزاج باشد و جمعی دیگر برانند که مردم در اصل فطرت

بر خیر مجبول‌اند و بمزاولت شهوات و ممارست خسائس و اهمال طبیعت ملکات
ردیه کسب میکنند و شریر میشوند و بعضی از قدمای حکما بر عکس
این رفته‌اند و گفته‌اند که انسان در اصل فطرت از وسخ طبیعت مخلوقست
و نفس در جوهر خود نوریست ممتزج بظلمت پس در اصل طینت او شر
مرکوزست و قبول خیر بتوسط تعلیم و تادیب میکند اگر شر درو در غایت [illegible] نباشد
و جوهر ظلمانی بر جوهر نورانی غالب نه و جالینوس برآنست که بعضی بطبع
اهل خیرند و بعضی بطبع اهل شر و بعضی قابل هر دو طرف و در اثبات مذهب
خود چنین گفته که اگر همه افراد انسان در فطرت خیر باشند و شرارت عارض
لامحاله استفادهٔ شر یا از خود کنند یا از غیر و بر تقدیر اول در ایشان قوتی که
مقتضی شرست باشد [illegible] باشند هذا خلف و اگر در ایشان
هم قوت خیر باشد و هم قوت شر و قوت شر [illegible] شد هم این محذور
لازم آید و بر تقدیر ثانی که استفادهٔ شر از غیر کنند هم این محذور [illegible]
چه آن غیر بطبع شریر باشد پس همه خیر نبوده باشند و همین حجت [illegible]
اجرا میکند در ابطال آنکه همه شریر بالطبع باشند و بعد از ابطال این
دو وجه میگوید بعیان و مشاهده می‌بینیم که طبیعت بعضی مردم اقتضای
خیر میکند بهیچ وجه از آن انتقال نمیکند و ایشان اندک‌اند و طبیعت
بعضی اقتضای شر میکند و بهیچ وجه قبول خیر نمیکند و ایشان بسیارند

وباقی متوسطند که بمجالست اخیار خیر شوند و بمصاحبت اشرار شریر و این است
دلیل جالینوس بر وجهی که در اخلاق ناصری نقل کرده و بر فطن لبیب
و ذهن آن پوشیده نیست چه بحسب اصول فلسفی افراد انسانی را بدایتی
زمانی نیست و بر آن تقدیر تواند بود که عروض شرارت هر فردی را از
غیر باشد و هلم جرا و اصلا منتهی نشود بفردی که شریر بالذات بود چه تسلسل
در مثل این امور از قبیل تسلسل در معدات است و نزد ایشان
باطل نیست بلکه واقعست و همچنین در شق دوم تواند بود که عروض خیر
از غیر باشد بر همان منوال لیکن شیخ ابوعلی در شفا می آورد که اشبه
آنست که بسبب طوفانات که در قرانات عظمی واقع میشود یا بسبب انطباق
منطقتین یا قرب بانطباق اگر واقع باشد [illegible] انتقال اوج و حضیض و غیرها
مواضعی از ارض که [illegible] قابلیت عمارت دارد و مسکن حیوانات است منقلب
میشده اند بود و آن بقاع قریب بمعدل النهار است تا عرضی معین در آب
مغمور میشود و حصه از ارض منقسم میشود چه مغمور در بحر و مکشوفی که مثلا حیث
عمارت نداشته باشد بنابر کثرت عرض و برین تقدیر حیوانات و نباتات
فاسد گردند و بعد از آن متولد حادث شوند نه متوالد و هیچ برهان
بر امتناع حدوث آن انواع متولد نیست چه در بسیاری از آن انواع
مشاهده میرود که هم متولد هم متوالد حادث میشوند مثل حیات که از موی

آدمی پیدا میشود و عقارب از انجیر و باد روج و موش از مدر پدید میشوند ع
از مطر و لازم نیست که حدوث بعضی انواع بتولد چون در مدتهای مدید
نبوده باشد بکلی نباشد زیرا که شاید موقوف بر وضعی معین باشد که در چنین
مدتها ولا متکرر شود و اشبه آنست که در عالم ازین نوع حوادث کلیه
در سنین مدیده متکرر شده باشد و آن قیامت عظمی باشد بلکه چون تناسل
و توالد منوط بحرکات ارادیه است مثل جماع و ارادیات ضروری نیستند
پس لا محاله انسان توالدی قایل باشد تا انقطاع نوع لازم نیاید چه
ضروری نیست که از هر شخصی نتیجه بماند و نه از شخص بالبدا ازان میگویند
اگر کسی تامل در اصول حرف و صنایع نماید بداند که همه حادث اند و از
رویت شخصی معین حاصل شده اند و دلیل بر حدوث آنها آنکه پیوسته
متزاید میشوند و حدوث آنها دلالت میکند بر آنکه انسان بعد از انقراض
در سلسله توالد پیدا گشته زیرا که بسی ازان صنایع ازان قبیلست
که انسان که مختص بحاجتی سماوی یا الهامی ربانی که از طور متعارف
خارج باشد نباشد بدون آن نمیتواند بود پس هر آینه شخصی که اختراع
آن کرده باشد مستغنی باشد ازان در قوام خود از برای دیگری نوع
انتفاع اختراع آن نموده باشد تا اینجا سخن شیخ است و سخن جالینوس
را نیز همین وجهی وجیه است لیکن درین سخن نیز آثار اقناعیت ظاهر است

ومناقشه را مجال بسیار و حکمای متأخرین اختیار آن نموده اند که
هیچ خلق طبعی نیست و خلاف طبیعت هم نه اما اول بنا بر آنکه هر خلقی
قابل تغیر است و هیچ قابل تغیر طبعی نیست نتیجه دهد که هیچ خلقی طبعی
نیست بیان صغری آنکه به مشاهده و عیان می بینیم که هر دم مجالست
و مصاحبت با اشرار و اخیار کسب رذائل و فضائل میکنند چنانچه از
ممارست احوال کودکان خصوصا آنانکه بزرگی ایشان از جائی بجائی
میرسد ظاهر میشود که تادیب را در ایشان اثری عظیم است و بحسب قابلیت
بآسانی یا دشواری کسب اخلاق میکنند و اگر اخلاق قابل زوال
نبودی قوت تمیز و رویت بیفائده بودی و تادیب و سیاست عبث
و بطلان شرائع و دیانات لازم آمدی و حکیم ارسطاطالیس گفته که
اشرار بتعلیم و تادیب اخیار شوند و اما آنکه هیچ قابل زوال طبعی نیست
بین است چه بضرورت معلوم است که طبع آب را تغیر نمیتوان کرد
بنحوی که بعد از ارتفاع موانع میل بسفل نکند و طبع آتش را
تنکیس نمیتوان ساخت و این مقدمه چون بدیهی است اشتغال به
تبیین او نمیرود و این دلیل بعینه در اخلاق ناصری آورده و متأخران
صناعت نظر دانند که این نیز اقناعیست چه قائل را مجال هست که
گوید چنانکه بمشاهده تبدیل بعضی اخلاق معلوم شده معلوم است که

بعضی اخلاق در بعضی اشخاص اصلا متبدل نمیشود خصوصا کمالات
قوت نظری مثل حدس و تحفظ و حسن تعقل و نظایر آن که مشاهده
میرود که بعضی مردم هرچند سعی در تحصیل آنها میکنند میسر نمی آید
و این صورت در اکثر طلبه زمان مشاهد است پس بمجرد این دلیل
چگونه حکم توان کرد که هیچ خلق طبعی نیست و همه اخلاق قابل
زوال اند و بالجمله استقرای تام ممنوع است و استقرای
ناقص مفید یقین نیست و دعوی بداهت تحکم و آنکه ذکر این ادله
برای تمهید مقدمه در محل منع و تعطیل قوت تمیز و فضل تادیب و سیاست
و بطلان شرایع وقتی لازم آید که هیچ خلق قابل زوال نباشد
و نظیر این آنست که گویند اگر هر مرضی قابل علاج نبودی علم طب باطل
بودی و در بطلان این سخن شکی نیست و حاصل آنکه اشرار فی الجمله
بتادیب و سیاست اخیار شوند چنانکه ارسطاطالیس گفته و هرچند
این حکم علی الاطلاق نیست اما بتکرار تادیب و سیاست در ایشان
الفتی پیدا شود و اگر انتقاصی شر در ایشان بکلی نشود انتقاص
آن خود حاصل شود و از اینجا معلوم شد که در بیان منفعت این علم
احتیاج باین دعوی نیست که تمام اخلاق قابل زوال است بلکه قبول
اخلاق فی الجمله در اشخاص کافیست چنانکه در علم طب با آنکه همه قبول

اگر باشد در نادر اخلاق و نادر اشخاص تواند بود و در ایشان نیز
منفعت این علم از جهت تخفیف شر ظاهر شود پس هیچ وجه بطلان
سیاسات و تکالیف شرعیه لازم نیاید چه اگر در مرضی یا در شخصی
علاج نافع نیاید بسبب قدح در علم طب نشود و اگر گویند که برین
تقدیر تکلیف هر شخصی بتبدیل هر خلق مذموم منتظم نشود چه شاید که
خلقی در حق شخصی قابل زوال نباشد جواب گوئیم که چون عدم
قبول زوال متیقن نیست پس بحکم عقل و شرع واجب باشد سعی
در ازالت آن نمودن و همانا در کلام حقایق اعلام حضرت
سید الانام علیه وعلی آله الصلوة والسلام والتحیة والاکرام اشارتی
باین معنی است حیث قال اعملوا فکل میسر لما خلق له و ازین مباحث
معلوم شود که سخن ایشان درین فن مبنی بر مسامحه است چنانچه بعد
ازین بر وجه مفصل تر ازین با تمهید معذرت در ارتکاب امثال
این مسامحات مرقوم رقم بیان خواهد شد ان شاء الله
تعالی وحده العصمة والتوفیق

لامع اول در تهذیب اخلاق و در وی ده لمعات است

لمعه اول در تعریف مکارم اخلاق نموده میشود که در علم نفس از مباحث
حکمت طبیعی مقرر شده که نفس ناطقه انسانی را دو قوت است یکی قوت

ادراک و دیگر قوت تحریک و هر یک ازین دو قوت را دو شعبه است
اما قوت ادراک را یک شعبه عقل نظریست و آن مبدء تاثر است
از مبادی عالیه بقبول صور علمی و دیگر شعبه عقل عملی که مبدء بعید تحریک
بدنست در افعال جزویه بفکر و رویت و این شعبه از حیثیت تعلق
بقوت غضب و شهوت مبدء حدوث کیفیتی چند شود که سبب فعلی
یا انفعالی باشد چون خجل و ضحک و بکا و از حیثیت استعمال وهم و متخیله
مبدء استنباط آرای جزوی و صناعات جزئیه شود و از حیثیت
نسبت بعقل نظری و ازدواج بینهما سبب حصول آرای کلیه متعلقه
باعمال شود مثل حسن صدق و قبح کذب و نظائر آن و اما قوت
تحریک را دو شعبه است یکی قوت غضبی و آن مبدء دفع امر غیر ملایم است
بر وجه غلبه و دیگری قوت شهوی و آن مبدء جلب ملایم است و قوت
اولی میباید که مسلط باشد بر جمیع قوای بدنی تا اصلا ازان قوی فعل
نشود بلکه همه در تحت تصرف او مسخر و مقهور باشند و هر یک بکاری
که این قوت تعیین نماید اقدام نمایند و بمثابه ایشان و انصار و حشم
فرمان این قوت احوال مملکت نشاه انسانی انتظام پذیرد و نظام یابد
که هیچیک از قوای بدنی بیرون فرمان این قوت بشغلی قیام نماید
چه موجب اختلال احوال شود چون هر یک از قوی بفعلی ناامر

خود بروجهی که مقتضای عقل باشد اقدام نماید از تهذیب عقل نظری که
شعبه اول از قوت ادراکست حکمت حاصل شود و از تهذیب عقل عملی که
شعبه ثانیه است از همان قوت عدالت پیدا شود و از تهذیب قوت غضبی شجاعت
و از تهذیب شهوی عفت و بدین تقریر که گذارش یافت عدالت کمال
قوت عملی باشد و بطریقی دیگر گفته اند که نفس انسانی را سه قوتست متباین
که باعتبار آن قوی آثار مختلفه از و صادر شود بر وفق ارادات و چون یکی
از ان قوی بر دیگری غالب شود آن دیگر مقهور یا مفقود شود یکی قوت
ناطقه که آنرا نفس ملکی و نفس مطمئنه گویند و آن مبدء فکر و تمیز است و شوق
بنظر در حقائق امور دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی و نفس لوامه گویند و آن
مبدء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال است و شوق بتسلط و ترفع و جاه
سیوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی و نفس اماره خوانند و آن مبدء
شهوت و طلب غذا و شوق بالتذاذ از ماکل و مشارب و مناکح ست پس
عدد فضائل نفس بعدد این قوی باشد چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه
باعتدال باشد و شوق او باکتساب معارف یقینیه بود از ان حرکت
علم حاصل شود و بتبعیت حکمت و چون حرکت نفس سبعی باعتدال
باشد و منقاد نفس ملکی شده قناعت کند بانچه عاقل قسط او شمرد
نفس را از ان حرکت فضیلت حلم حاصل شود و بتبعیت شجاعت

و چون حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطیع عاقله گشته اقتصار کند بر آنچه بحسب حکم عقل نصیب او باشد از آن حرکت فضیلت عفت حاصل شود و بتبعیت سخاوت و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و با همدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمامی آن فضائل بدان باشد و آن را فضیلت عدالت خوانند این تقریر از اخلاق ناصریست و تقریر اول نیز مجملا آورده و بر متیقظ صاحب بصیرت پوشیده نیست که بر تقریر اول عدالت ملکه بسیطست و بر تقریر ثانی احتمال بساطت و ترکیب هر دو هست لیکن بساطت بلفظ اقربست چه ظاهر عبارت آنکه عدالت اعتدال خلقیست بمنزلهٔ اعتدال مزاجی که از ترکیب و امتزاج عناصر متخالفة الکیفیات و تسالم ایشان حادث میشود و در اصول حکمت مقرر شده که مزاج کیفیتی بسیطست و بالجمله از سخن ایشان درین مقام بساطت فهمیده میشود و بعضی دیگر صریح تصریح بترکیب آن کرده اند و بر تقریر اول عدالت کمال قوت عملیست و بر تقریر ثانی اختصاص بیکی از قوا ندارد بلکه [illegible] استعمال همه قوی را آنچه آن قوت نظری باشد تعلق بقوت عملی [illegible] بسیار و بر تقریر ثانی [illegible] یا اجزای عدالت را با تمیز اجزای [illegible] کیفیات عناصر مزاج را که [illegible]

و بر تقریر اول ملکات سه گانه موقوف علیه عدالت اند ازین رو که کمال قوت
عملی آنست که هر قوتی در تحت امر او بود تا تصرف هر یک بر وجه اعتدال
باشد و عدالت عبارت ازینست و ظاهرست که ملکه تصریف جمیع در محال
لائقه آن بر وجه اعتدال بحسب رویت و مصلحت بی ملکه اعمال یک یک
ازان نتواند بود و تفصیل کلام درین مقام آنکه هرگاه که ملکات سه گانه
حاصل شود هر آینه عقل عملی را قوت استعلا بر قوت بدنی حاصل گردد چنانچه
قوی مامور و منقاد او باشند و او از ایشان متاثر نشود چنانچه در مقدمه
ایمائی بآن رفته پس اگر این را قوت عدالت نامند چنانچه امام حجة الاسلام
دراسیار اختیار فرموده و در تعریف آن چنین گفته العدل حالة للنفس
وقوة بها تسوس الغضب والشهوة وتحملها على مقتضى الحكمة وتضبطها
في الاسترسال والانقباض على حسب مقتضاها امری بسیط باشد
مستلزم ملکات سه گانه و کمال عقل عملی باشد و این ملکه از وجهی
رئیس مطلق باشد و دیگر ملکات بمنزله خادم چه استعمال قوی و اگرچه
بعقل نظری باشد بر وجه اصلح بحسب وقت و کمیت و کیفیت موکول
باین قوتست و از وجهی دیگر رئیس مطلق قوت نظریست و جمیع قوی
خادم اند او را چه غایة الغایات کمال آن قوتست بتحلی بحقائق موجودات
که سعادت قصوی آنست و اگر عدالت را بر نفس ملکات ثلثه اطلاق کنند

مرکب باشد و چنین احتیاج بعد او در اعداد اقسام فضائل نیست چه
جمیع اقسام قسمی دیگر نیست کما هو المشهور من اعتبار قید الوحدة
فی التقسیم و تعیین رذائل مخصوصه در مقابل او و انواع معینه در تحت او
هم ملائم نه چه برین تقدیر انواع او عین مجموع انواع اجزا باشد و مقابل
او مقابلات ایشان چه عروض هیأتی موحده که بسبب آن از ملکات
ثلثه نوعی حقیقی مرکب شود ظاهر نیست و لهذا شیخ رئیس در رساله
اخلاق بعد از آنکه عدالت را راجع بمجموع قوی گرفته تعرض بانواع و
مقابلات او نکرده بلکه اقتصار بر ذکر انواع ملکات ثلثه و مقابلات
ایشان نموده و آنچه دیگران در انواع عدالت آورده اند اکثر در تحت
حکمت درج کرده از ینجا معلوم شد که آنچه در بعض کتب این فن است
که عدالت نفس فضائل ثلثه است با آنکه رذائل انواع مستقله برای او
اثبات کرده اند محل تامل است و الله اعلم بحقائق الامور و درین مقام
استشکال کنند که حکمت را اولا تقسیم بنظری و عملی کرده اند و عملی را
تقسیم بسه قسم کرده که یکی از ان علم اخلاقست که مشتملست بر فضائل
چهارگانه که یکی از ان حکمتست پس حکمت قسم نفس خود باشد و این اشکال
ظاهر الدفع است چه حکمت که مقسم است علم باحوال موجودات است چون
این علم خود موجود است در ان علم بحث از احوال و نیز باشد و این محذور نیست

چه آنچه جزو حکمت ست مسائل متعلقه بحکمت ست ازین رو که ملکه ایست محمود و بچه طریق اکتساب آن باید کرد و نظائر آن و حینئذ همین لازم آید که علم حکمت خود موضوع مسئله از مسائل که جزو است باشد و درین هیچ محذور نیست بلکه نظیر این در علم اعلی واقعست چه بحث در و از موجود است و چون نفس علم موجود است تواند بود که خود موضوع مسئله از مسائل خود واقع شود و اصلا ازین لازم نیاید که شئی جزو نفس خود باشد زیرا که علم عبارتست از تصدیقات یا قضایا که متعلق تصدیقست ازین رو که متعلق آنست و تصدیقات یا نفس مسائل ازین رو که متصور اند نه ازان رو که متعلق تصدیقند موضوع مسئله است وگاهی محذور بودی که مسائل علم حکمت یا تصدیقات متعلقه بآن بعینهٖ مسائل حکمت عملی یا تصدیقات متعلقه بآن بودی و اصلا لازم نیست نیست تحقیق جواب و تنقیح آن بر وجهی که در آن هیچ شبهه نماند و جوابی دیگر گفته اند و آن اینست که مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملیست چنانکه باید و آن را نیز حکمت عملی خوانند و بسبب اختلاف معنی اختلال از تقسیم مندفعست و ازین جواب لازم آید که عدالت جامع جمیع فضائل نباشد و بر خلاف همین تصریح نموده اند و انصاف آنست که کلام در جزو عملی مبنی بر مسامحه ساخته اند و طالب این فن را بتحقیق مقاصد بر وجه حکمی مکلف نداشته اند بلکه بآنچه علم آن

بوصلهٔ عمل نرسید و موجب نجات طالب مسترشد از مهالک رذائل نشد با
اکتفا نموده اند چه ایشان مبتدی را در بدو طلب باین فن ارشاد
میکرده اند و تکلیف او بتحقیق این مطالب کما ینبغی مؤدی بتحیر طبیعت و
تفویت مقصود میشود و چه تحقیق آنها از دیگر فنون حکمی حاصل شود و مبتدی
را خوضی دران نیست و بعضی محققان برین جمله تصریح کرده اند و شیخ رئیس
در رسالهٔ اخلاق تلویحی بآن فرموده و در بعضی مواضع شفا آورده که کمال
عقل عملی استنباط آرای کلیه است در فضائل و رذائل اعمال بر وجه ابتنا بر
مشهورات که فی الواقع مطابق برهان باشد و تحقیق آن بطریق برهان متعلق
بکمال قوت نظریست واللّٰه ولیّ التوفیق و بیده ازمّة التحقیق

لمعهٔ دوم در رسوم این فضائل گفته اند که حکمت عبارتست از علم
باحوال موجودات بر وجهی که فی الواقع چنان باشد بقدر طاقت بشری
و احوال موجودات یا وجود ایشان منوط بقدرت و اختیار انسانی نیست
و علم متعلق بآن حکمت نظریست یا متعلق ست بقدرت و اختیار انسان
و علم متعلق بآن حکمت عملی ست و شجاعت ملکهٔ انقیاد قوت غضبیست
نفس ناطقه را تا در مهالک و مخاوف تثبت نماید و تزلزل بخود راه ندهد
و بر مقتضای رای صحیح عمل کند و عفت آنکه قوت شهوی مطیع نفس ناطقه
شود و تا تصرف او بحسب اقتضای رای عقلی باشد و از حریت اطلاق از قید بند

هوای نفس و خدمت و دواعی مختلفه در وظاهر شود که گفته اند شعر

بندهٔ بندهٔ خود تا نشوی حاضر باش زانکه دنیاست ترا بنده و تو سلطانی

و عدالت آنست که اینهمه قوتها با یکدیگر اتفاق کنند و قوت ممیزه را امتثال نمایند تا اختلاف هوی و تجاذب قوی صاحبش را در ورطهٔ حیرت نیفکنند و اثر انصاف و انتصاف در و ظاهر شود و سخن در تحقیق عدالت گذشت و گفته اند که هر یک ازین فضائل تا متعدی بغیر نشود صاحب آنرا استحقاق مدح نباشد و لهذا صاحب ملکهٔ انفاق در وجوه لا تقدر را تا از و اثری بغیر نرسد منفاق خوانند نه سخی و صاحب ملکهٔ قوت غضبی را در حال غیور خوانند نه شجاع و صاحب تهذیب قوت عقلی مستبصر خوانند نه حکیم اما چون تعدی بغیر کند موجب خوف و رجای غیر شود و احتشام و اهبت او در قلوب راسخ گردد و مدح او بر و هم لازم شود و همانا مراد باستحقاق مدح درین مقام حکم عقلست بوجوب مدح او و ظاهرست که بدون خوف و رجا عقل حکم بر لزوم مدح او بر دیگران نمیکند چه اگر کسی متحلی باصناف کمالات باشد تا از و ترقب نفعی یا ترهب ضرری نباشد عقل اقدام بمدح او بر کسی واجب نداند و چون یکی ازین دو باشد تقرب باو بذکر جمیل از برای جلب نفع یا دفع ضرر مستحسن بل واجب شمرد علی اختلاف مراتب الخوف و الرجاء و خیر هم سوء اب و مرجع ؛

انتخاب از اکبرنامه

توجه حضرت جهانبانی جنت آشیانی از دار الخلافه آگره
بسمت ممالک شرقیه بدفع فتنه شیرخان و مراجعت بعد از
محاربت و سوانح عبرت افزا که بعد از ان وقوع یافته

چون کارآگهان بدائع طراز هنگامه نگارخانهٔ تقدیر و نقش و نگار طرح دیگر
اگر اکنون کار بر مراد نشود جای شکست نه مقام شکایت و لهذا ایزد
جهان آرای اتفاق از چنین برادران گرامی برداشت و جمعیت را بتفرقه
ساخت و آنحضرت با لشکری اندک متوجه بسیاری از دشمن شدند و از
قوت دل و استقلال همت بجهت خود قلت اولیا و کثرت اعدا را منظور نداشتند
و چون موکب عالی بهوجپور رسید شیرخان با لشکر انبوه آنطرف دریای
گنگ آمده نشست آنحضرت با سپاه معدود خود ارادهٔ عبور از آب فرمودند
و در اندک زمانی برگذر بهوجپور پل بسته شد و جمعی از یکه جوانان تیز جلو
قریب صد و پنجاه نفر خود را مستعد کارزار ساخته بر اسپان بی زین سوار
شده و آب سپردند و مانند شیران دریائی از موج و گرداب نیندیشیده بدریا
درآمدند و چون نهنگان دریا نوردند جگر عدو را قطره زده از آب گذشته

جمعی کثیر را منهزم ساختند و داد مردانگی و پهلوانی داده بر صوب اے مراجعت عزم اردوی لنو و دند چون نزدیک پل رسیدند افغانان فیل گرد باز نامی را که در جنگ چوسه بجانب فوج عدو مانده بود بشکستن پل سرداوند آن فیل بی اعتدال خود را بر سر پل رسانیده قوا عد آن از درهم شکست ورینوقت از اردوی معلی توپی رها کردند که قوائم فیل گرد باز خورد ساخت ولشکر غنیم که زور آورده بود هزیمت یافت وجوانان فدوی داد شجاعت داده بسلامت آمدند و صلاح دران دیدند که کنار آب گرفته بقنوج روان شوند بملاحظه وتانی کوچ بکوچ میرفتند ودر اثنای راه کشتیهاے مخالفان نمودار شد توپی از توپخانه بادشاهی سرداوند کشتی کلان مخالفان درهم شکست واز تلاطم امواج قهر زیر وزبر شد و مدت یکماه زیاده در نواحی قنوج تقابل بود در اواخر حال محمد سلطان میرزا و پسران الغ میرزا و شاه میرزا که نسبت ایشان بحضرت صاحب قرانے منتهی میشود و نبیره دختری سلطان حسین میرزا اند مسبلا از حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی سربلند بوده و بعد از شنفقار شدن آنحضرت بحضرت جهانبانی جنت آشیانی مخالفتها بظهور آوردند چنانکه ایماے بنبیهی گزارش یافت چون ستیزه باطل را رونق وبها نباشد و ستیزه کار با ولی نعمت کام روا نه کار ناساخته باز بعتبه علیه حضرت

جهانبانی آمده سجدهٔ عبودیت بتقدیم رسانیدند و آنحضرت از کمال مروت و فتوت گناهان کردهٔ ایشان را ناکرده انگاشته بمراحم پادشاهانه سعادت امتیاز بخشیدند و چون در سرشت اصلی این ناسپاسان نیک نهادی افتاده بود بازاز بید و ستی و کم فرصتی در چنین وقتی اختیار فرار نموده پای از دائرهٔ قرار و اصطبار بیرون نهادند و راهنمای گریختگان دیگر شده راه گریز بی دولتان نمودند و بسیاری از مردم طریق حرام نمکی سپرده خود را بکناره کشیدند رای مصلحت اقتضای آنحضرت جهانبانی چنان مقتضی گشت که از آب عبور نموده بهر رنگ جنگی باید انداخت تا هر صورتی که از پردهٔ غیب چهره گشا باشد جلوهٔ ظهور نماید و اگر درین مقصد تاخیر رود کار طور دیگر خواهد شد و جمعی کثیر جدا شده خواهند رفت بهمین عزیمت که سد راه رفتن مردم نمایند پل بسته عبور فرمودند پیش لشکر خندق زده ارابهای توپخانه در جای خود انتظام دادند و مورچلها قسمت فرمودند شیرخان در برابر بوده فتنه و آشوب را فراهم آورده خندق زده نشست و هر روز جوانان از هر طرف برآمده کارزار میکردند در ینولا تحویل سرطان شد و موسم باران رسید و سحاب چون فیلان مست بجوش و خروش درآمده چکیدن گرفت و آن سرزمین که مضرب خیام عالی بود از آب باران لبالب شد

ناچار فضای بلند که از آسیب و گزند آب و گل محفوظ باشد طلب کردند
تا سراپرده‌ها و توپخانه و اردوی معلی را بآن ساحت کشند و قرار یافت
که صباح که روز عاشورست افواج را ترتیب داده بایستند اگر مخالف
از خندق برآمده پیش آید بجنگ پردازند و اگر بجای خود ماند بجائیکه
جهت نزول مقرر شده فرود آیند و دهم محرم سنه نهصد و چهل و هفت
بآن داعیه سوار شدند و صفها آراستند محمد خان رومی و پسران استاد
علی قلی و استاد احمد رومی و حسن خلفات که سرکارداران توپخانه بودند
هر کدام گردونها و دیگها را نصب کرده بقانون مقرر زنجیر کشیدند و
قول بوجود شریف آنحضرت امتیاز یافت و میرزا هندال را پیش قول
جا مقرر شده و میرزا عسکری برانغار سر کرده یادگار ناصر میرزا جوانغار
را انتظام داد و میرزا حیدر در تاریخ رشیدی خود می نویسد که آنحضرت در آن
روز مرا جانب چپ خود که یمین بیسار آنحضرت اقتران و اتصال داشت
جای داده بودند و از بنده تا حد جوانغار قول بیست و هفت امرای
تومندار بودند شیر خان نیز پنج توپ ساخته برآمده و جوق که در کمیت
بیشتر بودند بیرون خندق ایستادند و سه جوق متوجه لشکر شدند
جلال خان و مست خان و تمام نیازیان روبروی میرزا هندال
آمدند و سبارک خان و بهادر خان و رایسین جلوانی و جماعه کرانی

خواجه یادگار ناصر میرزا و قاسم حسین خان در رسیدند و خواص خان
و برمزید و جمعی دیگر مقابل میرزا عسکری شدند اول جنگ میان
میرزا هندال و جلال خان اتفاق افتاد و چپقلشهای غریب بظهور
آمد و جلال خان از اسپ افتاد جوانغار پادشاهی خصم خود را برداشته
بر غول ایشان زد چون شیر خان این را مشاهده نمود خود با لشکر
فراوان هجوم آورد و خواص خان و همراهان او نیز بر میرزا عسکری
حمله آوردند و بمجرد حملهٔ افغانان اکثر امرا دست بکارزار نبرده روی باز
پس نهادند آنحضرت بنفس نفیس خود دو مرتبه بر سر لشکر مخالف تاخته تردد
فرمودند هرچند حسابی نیست که پادشاه خود در تک جنگ شود اما درین
وقت مردانه‌ای جودت و جلادت و حدت شجاعت میگذارد که عمل بر
قانون شود چنانچه دو نیزه درین کارزار بدست آنحضرت شکسته شد
و داد تردد و مردانگی دادند اما برادران برادری بجا نیاوردند همراهان
قدم رسوخ در دائره ثبات نگاه نداشتند از وخامت تقصیرات خود
ذاهل شدند و چشم زخمی چنین بولی نعمت روا داشتند چه آن بزرگوار صورت
و معنی که بدیدهٔ حقیقت بنیاد و بمشاهدهٔ اسرار توانا بودند با چنین لشکر
بسیار کم به نفاق تهی از اخلاص که متوجه این یورش شدند همانا که
بخاطر غیور عبور کرده باشد که بیارگی مردانگی بشهرستان عدم شتافتن

وسمت حیات را بسر منزل فنا تاختن بمراتب بهترست از مدارا
بدشمنان دوست نماد بایشان بنفاق درساختن و نرد ورود بدل بحریفان
کجباز باختن از آبی که باین بی آبرویان خورده شود سراب ادبے
چنانچه ازروش تاختن بنفس نفیس خود در نظراہل روزگار صورت
آئینی غایت ظهور داشت بعضی از دولت خواہان بکہبت دست شفاعت
و الحاح درکاب دولت زده بزور برآوردند این حرف نظر بوسایل
عالم اسباب میگویم والا درعالم تحقیق برازنده ایزد جهان آراست چون
صعود کوکبه ایجاد و علو طنطنه ظهور حضرت شاهنشاهی در زمان خاص
و مکان مخصوص نزدیک شده بود دادار بدائع آفرین این چنین نیرنگ
هویدا ساخت گروهے از خردمندان را قیاس آنکه این واقعه برسم
مزید آگاهی و تنبیه احرارست نه از قسم پاداش کردار چنانچه نزد حکمای
سلف مقررست که حوادث روزگار نسبت بخواص بمنزله صیقل ست و
نسبت بعوام بجای زنگار طایفه از روشن ضمیران پاک سیرت را مظنه
آنکه این سانحه نقش ترتیبی ست چون کارکنان کارگاه تقدیر مستعدی
را بپایه بلند میرسانند نخستین او را جامع مراتب کونیه از شادی و غم و
نعمت و ستم و راحت و محنت و بسط و قبض میگردانند تا مرتبه والاے
سروری را شایسته شود و برخی از تفرید روان عرصه شهود برا فتاد که بغرض

ازین ابتلا آنست که منت الهی بران رفته که هرگاه سعادتمندی را عطیهٔ عظمی
کرامت میشود و زمان حصول این دولت علیا نزدیک میرسد در پیشگاه
آن وقت مورد محن و مصرف فتن میسازند و گرد نقصی بر اذیال جاه و جلال
او می نشانند تا چون بدرجهٔ کمال و ذروهٔ قصوی متصاعد شود خال
این نقطه سپند عین الکمال او گردد و روشن تر بیان کنم که چون اوان
ظهور نور اقدس از مظاهر انسی و مطالع بشری که طینت قدسی نسبت
حضرت آلنقوا حال آن گشته بود و در مکامن بطون و ظهور افراد
متنوع جلوه گر شده قدم در عالم ملک شهادت می نهاد منظرات خاص
ایزدی در مراتب رفعت شرف ترتیب مییافت و اکنون که زمان
ظهور مقصود اصلی ازان نور که وجود اقدس حضرت شاهنشاهیست
قریب شد قضیهٔ نا مرضیه را سپند این دولت ارجمند ساختند جمال
آرای کارگاه ابداع چنین کارفرمائی کرد و اکنون از پرده کشائی باز
آمده بسر سخن می آید و بالجمله چون شکستی که در سستی جوانان را آغاز
اساس یافته بود بظهور آمد تا کنار آب گنگ که تخمینا یک فرسخ بوده
باشد امرای بی جنگ رو گردانیده شتافتند جماعتی کافر نعمتی
و حق ناشناسی یافته غریق گرداب ناکامی شدند و سفاین حیات
خود را بمکافات نادرستی بموج خیز فنا دادند و حضرت جهانبانی بقدم

ثبات و تمکین بر فیل سوار شده از آب عبور فرمودند و بکنار دریا
از فیل فرود آمده راه برآمد ملاحظه می‌نمودند چون کناره بلند بود
راه برآمد میسر نمی‌شد یکی از سپاهیان از غرقاب نجات یافته در آنجا
رسیده دست مقدس آنحضرت را گرفته بالا آورد و در معنی بدست یاری سعادت
جاودانی بخت و دولت بخود کشید آنحضرت نام و مولد او پرسیدند
او بعرض رسانید که نام من شمس الدین محمد و مولد من غزنی ست از
ملازمان میرزا کامران آنحضرت او را بنوازشهای خسروانه امیدوار
فرمودند و درین اثنا مقدم بیگ از اعیان میرزا کامران آنحضرت
را شناخته خود را در سلک جمعیت یافتگان نوید دولت در پیچ ساخت
و باین نیت اسپ خود را پیش کشید و بمواعید الطاف پادشاهی
نوید اختصاص یافت حضرت جهانبانی از آنجا متوجه دار الخلافه آگره
گشتند و در اثنای راه میرزایان آمده همراه شدند چون بحدود
موضع بهنگاپور رسیدند اهل آن قصبه را خرید و فروخت بدرم پادشاهی
بسته در مقام بی‌هنجاری درآمدند چنانچه هر کس بدست ایشان
می افتاد قصد او می‌نمودند حقیقت این معامله چون بعرض معلی رسید
حکم عالی شد که میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا و هندال میرزا
رفته باین گروه شقاوت پیشه تنبیهی شایسته نمایند و تادیب کنند قر

سه هزار کس از سوار و پیاده ازین گروه شقاوتمند فراهم آمده بود
چون حکم پادشاهی بایشان رسید میرزا عسکری از رفتن تقاعد
نمود و یادگار ناصر میرزا پیچی چند انداخته می گوید که از بی اتفاقی شمایان
کار باینجا رسید هنوز متنبه نشوید و یادگار ناصر میرزا و میرزا
هندال فرمانبرداری نموده متوجه آنجانب شدند جنگ عظیم
در پیوست و جمعی کثیر از گبران بی سعادت بقتل رسیدند و
میرزایان تنبیه نموده مراجعت کردند و میرزا عسکری را که شکایت
ناک آمده بود معاتب شد و از آنجا حضرت جهانبانی الغار فرموده
باگره نزول اجلال فرمودند اطراف ممالک بهم خورده بود
و فتنه از هر طرف سر برداشته صبح دیگر بمنزل قدوة الاکابر میر رفیع الدین
سادات صفوی یگانهٔ علم و عقل منفرد و باکرام و اجلال سالها جلیس
ممتاز وقت بود تشریف برده مشورت فرمودند آخر الامر رای جهان آرا
قرار بران یافت که بجانب پنجاب نهضت فرمایند اگر میرزا کامران را
عقل داوری و سعادت یاوری کند و در مقام تلافی و تدارک درآمده
کمر نیکوخدمتی بربندد هر آینه تنها بسته میگردد باین عزیمت صائب از آنجا
متوجه لاهور شدند میرزا عسکری بسنبل رفت و میرزا هندال بالور
رفت و هیزدهم محرم این سال قاسم حسین سلطان بموافقت بیگ ا

میرک در ساحت دهلی سعادت رکاب بوس دریافت و جمعی کثیر
در ملازمت فراهم آمدند و در بیستم شهر مذکور از انجا پیشتر نهضت فرمودند
و در بیست و دوم این ماه در قصبه رهتک هندال میرزا و میرزا حیدر
دولت اقدس دریافتند و در بیست و سوم ماه حضرت جهانبانی
در همین منزل نزول اجلال فرمودند اهل قلعه دروازه شهر را بر روی
آنحضرت ببستند و ابواب شقاوت بر خود گشودند و آنحضرت بدولت
و سعادت متوجه شده در اندک زمانی اهل قلعه را تنبیه فرمودند در
هفدهم صفر موکب والا بسهرند رسید و در بیستم این ماه میر فقر علی در اثنای
راه محمل حیات بربست و چون موکب عالی در حوالی لاهور قریب سرای
دولت خان رسید میرزا کامران باستقبال آمده ملازمت کرد و آنحضرت
در باغ خواجه دوست منشی که دلگشا ترین منازل لاهور بود بدولت
فرود آمدند و میرزا در باغ خواجه غازی که دران ایام دیوان میرزا
کامران بود منزل گرفت و متعاقب آن میرزا عسکری از سنبل رسید
و در خانه امیر ولی بیگ نشست و درین ولا دولتمند سعادت نشان
شمس الدین محمد که برکناره دریا دست داده بود آمده و بنوازشهای
خسروانه سربلندی یافت و در غره ربیع الاول نهصد و چهل و هفت تمامی
برادران گرامی و امرا و سایر ملازمان جمع آمدند و با وجود چندین اسباب

آگاهی و تنبیهات آسمانی این عزیزان آگاه نشستند و کمر صدق بر میان همت نمی بستند و در هر چند گاه در ملازمت حضرت جمع آمده کنکاش میکردند و بر اتفاق و یکجهتی عهد و پیمان می بستند و اکابر و معارف را برین گواه میگرفتند و اکثر اوقات خواجه غاوند محمود برادر خواجه عبد الحق و میر ابو البقا داخل کنکاش میشوند تا آنکه روزی جمیع میرزایان و اعیان دولت و اکابر جمع شده بر اتفاق و یکجهتی تذکره نوشتند و تمام اهالی و اعیان گواهی خود را بران سجل سعادت ثبت نمودند و چون این محضر وثوق باختتام رسید شروع در کنکاش کردند آنحضرت در هر باب نصایح بلند و کلمات ارجمند فرمودند و بر زبان گوهر بیان گذشت که وخامت عاقبت طائفه که از جادهٔ قویم اتفاق عدول کرده اند بر همگنان روشن ست علی الخصوص درین نزدیکی چون سلطان حسین میرزا در خراسان کوس رحلت زده چهار ده پسر کامگار را قابلند گذاشت با چنان دولتی مستقل و سامانی موفور از بی اتفاقی برادران ملک خراسان که چندین سال بپاس دولت معدلت مرکز ایشان بود در اندک فرصتی مورد چندین حوادث گشته بشاهی بیگ انتقال یافت و از جمیع فرزندان بغیر بدیع الزمان میرزا که بروم رفت اثری نماند و همه فرزندان میرزا بالسنه و افواه

خواص وعوام مطعون وملوم شدند وحضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
هندوستانی بدین وسعت را بچه مشقت گرفته اند اگر از بی اتفاقی شما این
از حیطه تصرف بر آمده بدست چندین ناکسان در آید دانایان شما را
چه گویند اکنون درین باب سر بجیب تفکر نیک فرو باید برد و از گریبان
غیرت بیرون باید آورد تا درمیان خلائق سربلندی حاصل آید و
موجب گرد آوری رضای ایزدی گردد هر ایک از ارباب عهد و
پیمان واصحاب مواثیق وایمان چنین عهدی قریب را فراموش کرده
بمقتضای هوا و هوس حرف سرگشت میرزا کامران گفتند آنکه
بخاطر من میرسد آنست که پادشاه وهمه میرزایان جریده روزی
چند در جبال بسر برند و اهل و عیال تمام مردم را من برداشته بکابل
ببرم و بجا منی رسانیده باز آمده ملحق گردم و میرزا هندال و یادگار ناصر
میرزا گفتند که با لفعل جنگ با افغانان صورت نمی بندد مناسب آنست
که بجدد دیگر رفته آن ولایت را بدست آریم و بقوت وی گجرات
را تسخیر کنیم و چون این دو ملک بدست افتد و کار با نتظام آید تخلیص
این ملک با حسن وجوه میسر خواهد شد میرزا حیدر گفت مناسب آنست
که تمام میرزایان از کوه سهرند تا کوه سارنگ و اسپهار استحکام ساخته بنشینند
و من متعهدم که بامدد تقویتی در دو ماه کشمیر را متخلص سازم و چون خبر

گرفتن کشمیر سهل است هر کس متعلقان خود را بکشمیر فرستد که با ستی محفوظ ازان
نیست چهار ماه باید که شیرخان برسد و یا گرد و نواح و ضرب سپاه نرها کرا اختصاد
محاربه او ست بکوهستان نشسته اند رسید و در اندک فرصتی لشکر افغانان
ویران خواهد شد و چون زبان اینها با دل موافق نبود و سخن ناتمام
شد و مجلس تمام شد و هر چند گاه سخن در میان می آمد و آنحضرت مصالح
ارجمند بیشتر می دیدند که شاید میرزا کامران را چراغ خرد روشن شود و دائره
تیره رای برگشته در مقام ضد آید میرزا از سخن خود برنگشت و قوی همت
او آنکه هر یکی بطرفی ویران شوند و خود بکابل رفته گوشه عشرت را
غنیمت شمارد و چون در اندیشه‌ها سستی نادرست فرو رفته بود آنحضرت
اقبال بخش هوش افزا او را بیدار نساخت بنابر وهم از سوء اتفاق تغیر
و سگفت بیابان مسعودی پرایم و از یکدلی و یکرنگی بیچکار مخالفت کمر
همت می بندیم و از راه باطن اساس مخالفت را استوار می‌ساخت
تا آنکه از خیرگی و تیره رائی [illegible] خود را پنهانی پیش شیرخان
فرستاده که رابطه [illegible] در حین محبت با تو [illegible] کام
خود را دریابد و شمس [illegible] مضمون مکتوب چنان نوشته که اگر تو با
دستور سابق [illegible] دار انداز [illegible] شما
تقدیم رسانم شیرخان بعد ازین واقعه تا دهلی آمده قدم پیش می‌نهاد

واین قضیه را از مساعدت بخت خود شناخت و اندیشه مند بود که اگر
پیشتر روم مبادا اکابر من پس تر افتند و از جمعیتی که در لاهور همی شنید
متوهم بوده کمال هراس میداشت درین اثنا صدر پنجدر باد نائت
فطرت شرارت جبلت داشت رسید شیرخان که مدار رشد او
برقبا و پایزه بود صدر را کرم دریافت و از مژده نا اتفاقی از یکدیگر
سیر دل شد و جواب او را موافق مدعای میرزا میگفت و این بهانه
تحریص پیش آمدن مخالف نمود و مقدمات خذلان درمیان آورد
شیرخان حیله سازی را با خود همراه ساخت تا بحقیقت معامله آگاهی یابد
بازگرد و میرزا کامران فرستاده شیرخان را در باغ لاهور دید و دوران
روز جشن داشت و حضرت جهانبانی را نیز التماس کرده آورده بار
دیگر میرزای کوته اندیش تمام طمع باز جهان سپرده سعادت را پیش
شیرخان فرستاد درین مرتبه این شکست بجرام بکنار دریای سلطانپور
رسیده حرف نادرست درمیان آورد و شیرخان از گذشتن
آب دلیر ساخت و درین اثنا مظفر ترکمان که بقراولی بنواحی آب سلطانپور
تعین شده بود آمده بوقت عرض رسانید که لشکر از آب سلطانپور
عبور کرده تلیده بیگ برادرزاده من که بسیرت و صورت از
مقبولان منظوران درگاه بود بشهادت رسید داخل جاودانی الالهی

حضرت جهانبانی و میرزایان از آب لاهور که پایاب بود عبور فرموده کوچ
بکوچ بکنار آب چناب رسیدند و حضرت جهانبانی را چون داعیهٔ کشمیر
تصمیم یافته بود جمعی را همراه میرزا حیدر ساخته میرزا را بتسخیر آن ولایت
کشمیر فرستادند و دران هنگام که میرزا کامران بجنگ سام میرزا الغ بیگ
شتافت میرزا حیدر را از جانب خود بحکومت لاهور گذاشته بود و خواجه
حاجی و ابدال ماکری و ریگی چک و جمعی از امرای کشمیر بالتفات والی
التجا نموده سجود و بلاهور آمده بودند که با شناسائی میرزا حیدر لشکری
از میرزا کامران گرفته ولایت کشمیر را در تصرف خود در آرند و هرچند
میرزا حیدر سعی نمود نقش این آرزو صورت نبست درین وقت که میرزا
هندال خطبه بنام خود ساخته فتنه انگیز شد میرزا کامران از حدود لاهور
بدار الخلافه آگره توجه نمود میرزا حیدر بکوشش تمام از دار الخلافه لشکری
بیا سلیقی با جو چک که از عمدهای میرزا کامران بود ترتیب داده
فرستاد که بعد رفته امرای کشمیر که نام ایشان ذکر یافت رفته ولایت
کشمیر را در تصرف آرند با جو چک در رفتن مسامحه نمود تا آنکه قصهٔ بی
نقشه گذر چوسه که چشم زخم دولت ابد پیوند بر زبان عام افتاد و
فسخ عزیمت نموده امرای کشمیر در حدود نوشهره راجوری در شعاب
جبال بسر برده منتظر امری بودند و از ایشان پیوسته نوشتها

میرزا حیدر می آمد مشتمل بر ترغیبات تسخیر کشمیر و میرزا آن خطوط را بموقف
عرض حضرت جهانبانی میرسانید و خاطر اقدس را روز بروز بتسخیر
ملک دلگشای کشمیر شوق می افزود در ینولا بموجب آن رخصت نامه
که اولا میرزا با جمعی بنوشهر رود و اگر امرای کشمیر که همواره ترغیب رفتن
کشمیر میکردند آمده ببینند سکندر توپچی با مردم خود که جاگیردار نزدیکیا
آنحدود است آمده ملحق شود و چون ببهیره رسید امیر خواجه
کلان بیگ که از امرای کلان حضرت گیتی ستانی
فردوس مکانی بود و تحمل احوال او اراده یافته خود را بکمک رسانید و
چون خبر رسیدن خواجه کلان بیگ بمسامع علیه رسید حضرت جهانبانی
خود بدولت و اقبال متوجه آنصوب گردیدند و آنحضرت در کنار دریای
چناب بودند که میرزا کامران و عسکری میرزا با خواجه عبدالحق و
خواجه خاوند محمود متوجه کابل شدند و محمد سلطان میرزا از حدود
ملتان صیت تفرقه شنیده بر لب دریای سند بمیرزا کامران
ملحق شدند و در غره رجب نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی
را که عزم رفتن کشمیر مصمم بود میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا و
قاسم حسین سلطان ابرام نمودند و بجانب سند بردند خواجه کلان بیگ
که همراهی حضرت جهانبانی جنت آشیانی قرار داده بود از سیالکوت

رفته بمیرزا کامران همراه شد و سکندر توپچی خود را بکوه سانگ کشید و در رجب نهصد و چهل و هفت که حضرت جهانبانی بسمت میرزایان متوجه حدود سند شدند بعد از چند منزل هندال میرزا و یادگار ناصر میرزا از سبک تالی باغوای بیک میرک که از ملازمت جدا شده با ایشان پیوسته بود در راه مخالفت پیش گرفته از آنحضرت جدا گشتند درین اثنا قاضی عبدالله با چندی از افغانان رسید قراولان میرزا هندال ایشان را گرفته پیش میرزا آوردند افغانان سه روز گار بقتل رسیدند و عبدالله تیره بخت که نفسی چند از عمرش هنوز مانده بود بشفاعت یادوست از سیاست نجات یافت و تا بیست روز میرزایان در تیه حیرت سرگردان بودند هیچ نمیدانستند که چه کار کنند و کجا روند از بخت و سعادت جدا گشته و صحبت دولت را گذاشته مقصد گم کرده و راه مقصود را پی نبرده باهم و تحیر میگشتند و حضرت جهانبانی براه دشت متوجه بکر بودند و بتخمین و قیاس راهی میرفتند آب نایاب و غله هیچ جائی بسدرقه تحمل و زاد توکل طی منازل و قطع مراحل میشد تا آنکه روزی آوازه نقاره رسید بعد از تحقیق ظاهر شد که در دو سه کروهی میرزا هندال و یادگار ناصر میرزا در وادی طلب میرسند حضرت جهانبانی میر ابوالبقار اکه از همراهی میرزا کامران جدا گشته درین یورش مصاحب موکب عالی

وجلیس محفل والا بود پیش میرزایان فرستادند تا از مستقر این کمینه اعلام دهد و سخنان سعادت بخش خود را فراگفته میرزایان را باستلام عتبه علیه هدایت نخستند میر بموجب اشارت عالی میرزایان را بهره‌مند ساخته بدولت ملازمت و سعادت مرافقت مضمون گشت و باتفاق متوجه ولایت بکر شدند و خواص خان و فوجی عظیم افغانان از دنبال می آمد هر چند لشکر ظفر قرین بغایت اندک بود بجنگ دلیری نیکرد و در اواخر شعبان که اردوی والای باچه رسیده امیر سید محمد باقر حسینی که دیباچه سادات و علمای عهد بود در حلت نمود همانجا مدفون شد و آنحضرت بفوت او تاسف عظیم فرمودند و چون عالم کون وفساد نشاه ایست گذشتنی وگذشتنی رضا بقضا که شیوهٔ بالغ نظران مقام تسلیم ست داده بحکم ایزدی راضی گشتند و چون نزدیک بوطن بخشوی لنگاه که از زمین داران واعیان آن سرزمین بود مخیم سرادق جلال شد فرمان عنایت و منشور التفات و خلعت فاخر مصحوب بابا بکاول و بخشی بیگ فرستادند و او را بخطاب خان جهانی و علم ونقاره امیدوار ساخته در باب دولتخواهی و خدمتگاری و فرستادن غله باردوی معلی امر فرمودند بخشوی لنگاه ... اقبال فرستادها نمود و تسلیمات بجا آورده و باحترام پیش آمد اگرچه بخت

یاوری نکرد که آمده سعادت زمین بوس دریابد اما در آنچه مامور شده
بود فرمانبرداری نموده بتقدیم رسانید هم پیشکش لایق فرستاد و هم
سوداگرانرا سر براه کرد که از اقسام اجناس بعسکر والا آورده
فروختند و کشتی بسیار سامان نمود که از آب عبور فرموده شود چه
ارشنبه و یادگار ناصر میرزا برسم هراولی پیش پیش میرفت و در بیست
و هشتم رمضان نهصد و چهل و هفت رایات عالی بحدود بکر رسید
و پیش ازین بدو روز قاضی غیاث الدین جامی را که انتسابی باین
دودمان عالی داشت و بفضایل و مکارم متحلی بود بمنصب صدارت
ممتاز فرمودند و چون بتوفیق ایزدی چندین اخطار سفر قطع نموده
بحدود بکر منزل شد قصبه لوهری که در کنار دریای سند روبروی
بکر واقع شده است مضرب خیام عالی گشت آنحضرت بنفس نفیس
خود در باغی که حوالی آن قصبه بنزاهت و لطافت عدیل نداشت
نزول اجلال فرمودند عمارات دلپذیر که در آنجا تعمیر یافته بود
بذات اقدس حضرت جهانبانی رونق پذیرفت و سایر بساتین و منازل
بملازمان رکاب دولت تقسیم یافت میرزا هندال چهار پنج کروه گذشته
فرود آمد ولیکن بعد از چند روز از آب گذشته منزل کرد و یادگار ناصر میرزا
نیز بعد از او باین جانب آب منزل گرفت سلطان محمود بکری که از ایلی

میرزا شاه حسن بیگ ارغون بود ولایت بکر را ویران ساخته استحکام
قلعه داری نمود و کشتیها را ازین طرف آب برده در زیر قلعه لنگر ا
و این شاه حسن بیگ ولد میرزا شاه بیگ ارغون ست که چون حضرت
گیتی ستانی فردوس مکانی قندهار را از وی بزور گرفتند او بسند و تته
بکر افتاد و تمامی این ناحیت را در تصرف خویش درآورد و چون
همایون بقصبهٔ لهری نزول یافت منشور عالی بسلطان محمود فرستاد
که آمده احراز سعادت آستان بوس نماید و قلعه را بملازمان
درگاه سپارد او معروض داشت که من نوکر میرزا شاه حسنم باداد
که او بملازمت نیاید آمدن من در آئین نمک خوردن پسندیده
و بی رخصت او قلعه سپردن هم سزاوار و امثال این تضعیف تا
نمود و آنحضرت او را معذور داشته میرطاهر و میرسمندر که از ملازمان معتمد بود
پیش میرزا شاه حسین بته فرستادند و بمواعید عنایات شرف امتیاز بخشید
میرزا شاه حسین فرستاده‌ها را بآداب دید و شیخ میرک که نقاوهٔ اولاد شیخ پوران
بود و جماعهٔ ارغون از قدیم بشیخ مذکور ارادت و اعتقاد داشتند برسم رسالت
لایق مصحوب ایلچیان پادشاهی بدرگاه معلی فرستاد و عرضه داشت
که ولایت بکر محصول کم دارد و ولایت حاجیکان در معموری و آبادانی
و کثرت زراعت و بسیاری غله ممتاز ست مناسب دولت است که عیان بخ

بانصراف منعطف سازند و از در حضرت در آیند که هم سپاه دولت را فراغت خواهد بود و هم
بخدمت نزدیکی خواهم شد و دولت قرین و سعادت همنشین آمد که
آنحضرت با نبیره و دودمان اجلال ارزانی داشته و غبار دوری و تدریج و غم
از خاطر زایل کرده بسعادت رکاب بوس سرافراز خواهم شد و معروض
داشت که چون من بعز بساط بوس مستسعد گردم باندک توجه حضرت
ملک گجرات در حوزه تصرف اولیای دولت خواهد در آمد و بعد از
انتظام مهام آن سایر ممالک هندوستان بدست خواهد افتاد
آن ناجوانمرد حقوق را بعقوق مبدل ساخته از در یکدو منزل دیر در آمد
سخنان راست شعار را جلوه صدق داد آنحضرت میرزا هندال را بجانب بیانه
فرستاده تعیین فرمودند تا پنج شش ماه خود درین منزلگاه امری بسر برند
که شاید حاکم تته را سعادت پیش گیرد درین اثنا بجهت سرفرازی
میرزا هندال بصورت او بحدود پاتر تشریف ارزانی داشتند و
بمقدم دولت فزا پایه سعادت او را سربلند گردانیدند چون زمان ظهور
نیر اقبال و طلوع نجم جاه و جلال که زینت بخش جمال صورت و معنی
و حسن افزای کمال دینی و دنیوی است نزدیک رسید اساس چه دولت
این دولت عظمی و آثار وجود این عدالت گستر زمان زمان آماده سعد
لتشخیص قدوم آن نوبر چمن روزگار دیده انتظار چندین هزار ساله

قدسیان عالم بالا روشنی پذیرد و شام امید زمانه از پرتو انوار مقدم
آن ذره اکلیل خلافت ضیاء صبح سعادت گیرد آن بود که درین یورش
در خوبترین آنی و شریفترین زمانی و مقصد و چهل و هشت حضرت مهد
علیا قدسی اساس مریم مکانی را که فروغ عفت و طهارت و نور
سعادت ولایت از جبین مبینش میدرخشید بآئین پادشاهی روش
بزرگی در حباله عقد در آوردند و جشن اقبال آراستند و از گنجینه
انعام نقدها بر فرق روزگار ریختند. و لهار ابتهم دولت مسرور و معمور
ساختند و خواجه بختر می جامی درین امر سعادت پیرا کمال خدمت و
عبودیت بجا آورده از آنجا همعنان دولت و اقبال متوجه اردوی
معلی شدند و مدتی حدود بکر مخیم سعادت بود و رفته رفته از بیدولتی
زمینداران گرانی غله و ویرانی ولایت روداد و پیوسته در خواطر میرزایان
که همرکاب و همعنان بودند اندیشهای سست و فکرهای نادرست که
در مشرب منافقان گوارا و مطبوع تواند بود میگذشت تا آنکه میرزا
هندال بموجب اغوای یادگار ناصر میرزا که پیوسته در باطن داعی
مخالفت بود و بتحریک قراچه خان که از جانب میرزا کامران ایالت
قندهار داشت برخاسته بقندهار رفت و کس پیش یادگار ناصر میرزا
فرستاده از رفتن خود و طلبیدن او اعلام بخشید چون این خبر

بمسامع قدسی آنحضرت رسید روز سه‌شنبه سیزدهم جمادی الاولی
نهصد و چهل و هشت بمنزل میر ابوالبقا تشریف برده صحبت بزرگانه داشتند
و باعزاز تمام خدمت میرزا پیش یادگار ناصر میرزا برسم رسالت فرستادند
که میرزا را از خطرگاه بمسلک مستقیم صواب آورده به سعادت رفته میرزا
را بسخنان سعادت آموز و مقدمات نصیحت آمیز از راه مخالفت باز
آورده بشاهراه موافقت رهنمونی کرده به این عقیدت و آئین
حقیقت خوانده از اندیشهای نادرست باز داشت و مقرر ساخت
که میرزا از آب گذشته ادراک ملازمت نماید و بعد ازین در پیشگاه
خدمتگاری و جانسپاری ثابت قدم باشد مشروط بآنکه چون بهکر و ستان
فتح شود از سه حصه یک حصه از و باشد و چون بکابل نزول اجلال واقع
شود غزنی و چرخ و موضع لوهکر که حضرت گیتی ستانی فردوس مکانی
بنواده میرزا عنایت فرموده بودند باو تعلق گیرد روز چهارشنبه
میر خدمت رسالت تقدیم رسانیده مراجعت نمود مردم بکر از قلعه
میر واقف شده جمعی را برسر کشتی فرستادند و به میر تیرباران کردند
زخمی چند کاری بمیر رسید روز دیگر ازین عالم فانی بملک بقا پیوست
حضرت جهانبانی را ازین واقعه غم اندوز رقت تمام روی داد
و تاسف عظیم فرمودند و بر زبان حقائق ترجمان گذشت که از حق التماس

وسرکشیهاے برادران وحق ناشناسی نمک پروردها وبدبدی
یاران دو دوستان که ملک هندوستان از دست بیرون رفت
وچندین کافتهاے روے نمود همه یکطرف و واقعه میر یکطرف
بلکه آن حوادث طرف این نمیتوانند شد والحق بزرگی همین قدر
بود که از روے قدرشناسی فرمودند لیکن چون در دولت
حضرت جهانبانی خود دوربین وعقل حق شناس ودیعت
نهاده دست قدرت بود در چنین مواقع که لغزشگاه بزرگان دین
و دولت ست قرین عقل کامل بوده برضا وتسلیم گرائیدند وبهرائینه
در امثال این سوانح دانش ربانی که بسا مردم را پاے صبر از جا
میبرد وهوشمند خدا پرست باعقل خداداد مشورت فرموده بجه
گراید و اگر بواسطهٔ هجوم عوام واستیلاے طبیعت باین نزهتگاه
نتوانند رسید جزع وفزع که شیوهٔ دلبستگان عالم صورتست
گذاشته به تنگناے شکیباے درسازد لله الحمد که آنحضرت اگر
بمقتضاے بشریت در اول حال قدرے مغلوب احزان وهموم
شدند لیکن برهنموی عقل کامل بطرزے که بالغ نظران خداشناس
در گلستان رضا وتسلیم گلدسته بند میوه چین باشند بسوانح کونی
خرسند گشته بهبود در او در تقدیر ایزدی دانستند و بدیدهٔ حقایق بین

تماشا گر شقایق این حدایق شدند بعد از پنج شش روز این سانحه عیش
بخش یادگار ناصر میرزا از آب عبور نموده سعادت ملازمت حضرت
جهانبانی دریافت آنحضرت او را بروابط مهربانی پیوند روحانی دادند

فرمان شاه طهماسب بحاکم خراسان

فرمان همایون شرف نفاذ یافت که ایالت پناه شوکت دستگاه
شمساً للایالة والاقبال محمد خان شرف الدین اوغلی تکلو لله فرزند ارجمند
ارشد و حاکم دار السلطنه هرات و میر دیوان بانواع اعطاف و الطاف
شاهی سرافراز گشته بداند که مضمون واجب العرض او که درین ولا
مصحوب کمال الدین شاه قلی بیگ برادر امارت پناه قرا سلطان
شاملو روانه درگاه دولت پناه نموده بود در تاریخ دوازدهم
شهر ذیحجه رسید و مضامین فرخنده آمین آن از آغاز تا انجام واضح
و لائح شد و آنچه درباب توجه نواب کامیاب سپهر رکاب خورشید
قباب گوهر دریاے سلطنت و کامگاری دوحه چمن آراے
فرماندهی و جهانداری نور عالم افروز ایوان سلطنت و جلال سرو
سرفراز جویبار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن شوکت و عظمت
ثمره شجره خلافت و نصفت بادشاه برین و بحرین نیر عالمتاب
فلک کامرانی پدر بلند قدر اوج خلافت و جهانبانی قدوه و قبله

سلاطین عدالت آیین مهتر و بهتر خواقین صاحب تمکین شهریار
عالی نسب تخت سروری پادشاه والا حسب مالک عدل گستری
خاقان سکندر نشان جم جاه عالیشان سلیمان تخت نشین سلطان
صاحب هدایت و یقین جهانبانان صاحب تاج و تخت صاحبقران
عالم و اقبال و بخت نور چشم سلاطین روزگار تاج فرق خواقین نامدار
المؤید من عند الله نصیر الدین محمد همایون پادشاه خلد الله تعالی
ثمره حسب الآمال یوم المآل نوشته بودند چه گوید که چه مقدار
سرور حضور روی نمود مژده است بیک صبا که خبر قدوم
دوست + خبرت راست بود ای همه جا محرم دوست + باشد از آن
که در بزم وصالش یکدم + بنشینم بمراد دل خود همدم دوست +
اقدام بی ملال و توجه آن پادشاه فرشته احترام را غنیمت عظمی
دانسته بوده اند که مشتاق آن خیر خجسته ولایت سبزوار از ابتدای حمل
توشقان ئیل بدان ایالت پناه مرحمت فرموده ایم داروغه و وزیر
خود را به آنجا فرستد که مال و اجهی و وجوهات دیوانی آنجا را از
ابتدای سال حال متصرف نموده بمواجب لشکر ظفر اثر و ضروریات
خود صرف نماید و بدستور حتی که در بیرون نشان مذکور شد مفصل و روز
بروز عمل نموده از مضمون مطاع تخلف ننماید و با نقصد کس از مردم

عاقل روزگار دیده که یک اسپ کتل و استر رکاب ویراق در
خور آن داشته باشد تعیین نماید که باستقبال آن بادشاه صفا
اقبال رفته با صد راس اسپ بدو که از درگاه معلی مع زین طلا جهت
آنحضرت فرستاده شده و آن ایالت پناه نیز از طوایل خود شش
راس اسپ بد و آسوده خوش تنگ قوی جثه که لایق سواری آن
شهسوار معرکه دولت و کامگاری بوده باشد انتخاب نموده و
زینهای لاجوردی منقش با عباییهای زربافت مذرد و زرکلا لایق
اسپان و سواری آن بادشاه عجاه باشد بربالای اسپان
مذکور نهاده هر اسپ را به ملازم خود داده روانه گرداند و کمر
خنجر خاصه شریفه که از نواب کامیاب مغفوری مرحومی علیین آشیانی
انار الله برهانه شاه بابام نواب همایون مارسیده و بجواهر نفیس
لطیف مکلل بود مع شمشیر طلا و کمر مرصع جهت فتح و نصرت شگون
آن بادشاه سکندر آئین فرستاده شده و موازی چهارصد توپ
مخمل و اطلس فرنگی و یزدی مرسل گشت که یکصد و بیست جامه جهت
خاصه آنحضرت ست تتمه جهت ملازمان رکاب ظفر انتما آنچان
کامیاب و قالیچه مخمل دو خوابه طلا بافت مند تکیه کرکی استر اطلس
و زر و چ قالین دوازده فرعی کوشکاسے خوش قماش و دوازده

چادر قرمزی سبز و سفید فرستاده شد بطریق احسن رسانند و در
اشربهٔ لذیذ و لطیف سربراه نموده با نانهای سفید که با روغن
و شیر خمیر کرده باشند و از نانهای خشخاش داشته باشد تکمل نمود
جهت آنحضرت میفرستاده باشد و جهت مقربان مجلس عالی و دیگ[illegible]
ملازمان فرداً فرداً ارسال می نموده باشند و آنچنان قرار دهد که
هر دو در منزل و مقامی که نزول نمایند امروز چادرهای بصفا و لطیف
و سفید و منقش و سایه بانهای اطلس و زری و رکابخانه و مطبخ و [illegible]
کارخانهای ایشان را مرتب ساخته نصب نمایند که در هر کار [illegible]
ضروری آن مهیا باشد چون ایشان بدولت و اقبال نزول
فرمایند شربت گلاب و آب لیمو خوش طعم ساخته و به برف و یخ [illegible]
کرده بکشند و بعد از شربت مرباهای سیب مشکان شهد [illegible]
و انگور و غیره با نانهای سفید بدستوری که مقرر شده حاضر سا[illegible]
و سعی کنند که اشربهٔ تمامی در نظر آن سلطنت پناه وارند و گلاب
عنبر اشهب داخل نمایند و هر روز پانصد طبق طعام الوان با[illegible]
مقرر دارد که میکشیده باشند و ایالت پناه قزاق سلطان [illegible]
ماسلی جعفر سلطان و فرزندان و قوم خود را تا هزار کس بعد از [illegible]
که آن پانصد کس رفته باشند باستقبال فرستد و در آن [illegible]

امیران و لشکریان مذکور را رنگ برنگ منظور در آورده و اسپان توبچاق و تازی مقرر دارد که بملازمان خود بدهند که هیچ زینت سپاهی را از اسپ خوب بهتر نیست و سر و پای آن هزار کس نیز رنگین و پاکیزه ساخته باشند و چنین قرار دهند که چون این امرا بملازمت آنحضرت بپرسند زمین خدمت و عزت بلب ادب رسانیده یک یک خدمت نمایند که در سر سواری و غیره ناگاه همیانه ملازمان امرا و ملازمان آنحضرت گفت و گوی واقع نشود و بهیچ وجه از وجوه آزردگی بنوکران پادشاه نرسد و در وقت سواری و کوچ لشکر امرا از دور در فوج خدمت کنند و نوبت کشیک یک بر یک از امرای مذکور که باشد در نزدیکی های محلی که قرار یافته باشد بوده باشند و کشیک خدمت در دست گرفته نوعی که در خدمت پادشاه خود کسی خدمت نماید خدمت کنند و آنچه نهایت ملاحظه باشد منظور داشته بعمل آورند و بهر ولایت که برسند همین فرمان را بوالی آن ولایت منوده مقرر دارند که آن امیر خدمت نماید مهمانی بدین دستور بظهور آورد که مجموع طعام و حلاوه و اشربه کمتر از یکهزار و پانصد طبق نباشد و خدمت و ملازمت آن سلطنت پناه تا مشهد مقدس معلی هر گاه تعلق بدان ایالت پناه دارند چنانچه

امرای مذکور سوای از دست رسند هر روز یکبار دولت طبق طعام الوان
که لایق خوان پادشاهانه باشد در مجلس عالی آن پادشاه گرامی
کشیده شود و هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی خود نه راس اسپ
پیشکش نماید که سه اسپ خاصگی باشد و دیگری با امیر معظم محمد بیرام
بهادر داده شود و پنج دیگر امرای مخصوص سه کس لایق باشند
بدهند و نه اسپ شاهی از نظر خجسته اثر گذرانند و ذکر نماید که کدام
از نواب کامیاب است و هر یک که قبل ازین ذکر یافته باشد که از فلان
و فلان امیر باشد بگویند که آن حکایت هر چند بی‌نماست لایق
بود و بیه نخواهد نمود و هر دستور که مقصود باشد بلا زبان رکاب ظفر
انتساب را مسرور دارند و آنچه نهایت غمخوارگی و یکجهتی باشد بظهور
آورند و خاطر آنجماعت را که از گردش روزگار ناهموار بقدر غباری
وارد دیده دلداری و غمخوارگی که درین نوع اوقات لایق و خوشنماست
مسرور گردانند و این دستور همه وقت منظور باشد تا مجلس دربار رسند
بعد از آن آنچه لایق باشد از جانب ما مسرور خواهد گشت بعد از طعام
متصرفات حلاوه و پالوده که از قند و نبات طبخ نموده باشند و
مربا های متنوع و رشته‌های خاصه که گلاب و مشک و عنبر اشهب
معطر باشند بمجلس برند و حاکم ولایت بعد از نهاسته و خدمات مذکوره

خاطر از ولایت آنجا جمع نموده تا بدار السلطنه هرات هرکه رفیق خدمت
و ملازمت بوده باشد دقیقه از دقایق خدمت و ملازمت نامرعی
نگذارد و چون بدو آنزده فرسخی ولایت مذکوره رسند آن ایالت
پناه یکی از اویماق کاروان خود را در خدمت فرزند اعز ارشد
سعادت یار گذارد که از شهر و خدمت آن فرزند جدا نباشد باقی
لشکر ظفر اثر از شهر ولایت و سرحد با از هزاره و دانگی و غیر ذلک
هزار کس که بشماره صحیح رسد از ملازمان که یکی ایالت پناه آنها همراه
برداشته استقبال نماید و چادر و سایبان و اسباب ضروری از
شتر و استر قطار همراه ببرد چنانچه اردوی آراسته بنظر سعادت اثر
پادشاه درآید و چون بملازمت آنحضرت سرفراز گردد پیش از جمیع
حکایت از جانب ما دعا بسیار رساند و در همان روز که بملازمت
سرافراز گردد پیشکش و قاعده پیشکش وارد و نزول نماید و آن ایالت پناه
بخدمت ایستاده رخصت معاودت طلبیده سه روز دران منزل
مقام کند روز اول جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که لایق
و کمر یزدی و زرد و زرتاری با قالی یا قسمی باشد توزیع سازند و جمعی
را بالاپوش مخمل بپوشند و غیر از لشکریان و ملازمان دو دستمال زر
تبریزی یوم الخروج بپوشند و ملبوس ملبوس الوان بدستوری که مفصل

شده سر براه نمایند و مجلس ملوکانه بدارند که نه با بهنا تحسین آن
گویا باشد و آفرینها بگوش عالمیان رسد و تفصیل لشکر ایشان
داده روانه درگاه عالی نمایند و مبلغ دو هزار و پانصد تومان
تبریزی از تحویلات سرکار خاصه شریفه که در دار السلطنه مذکور رسید
بازیافت نموده صرف ضروریات نمایند آنچه نهایت بندگی و ...
باشد بجا منت داشته بظهور آورند و از منزل مذکور تا شهر ...
روز بپایند هر روز مهمانی طعام بدستور روز اول بکشند و باید که
در هر مهمانی اولاد و عظام آن ایالت پناه مانند چاکران و خدمتگاران
کمر خدمت بر میان بسته آداب ملازمت بعمل آورند و بشکر آنکه این
نوع پادشاه که هدیه‌ایست از هدایای الهی مهمان باشد در ...
و خدمت آنچه نهایت تردد باشد بجا آورند و تقصیر ننمایند که
هر چند انواع جانسپاری و خونگرمی نسبت بآنحضرت بیشتر بجا
آورند پسندیده تر خواهد بود و چون فردا بشهر خواهند رسید مقرر ...
که امروز در صحن باغ عیدگاه سر خیابان چادرهای دورون ...
اطلس قرمزی میانه کرباس جلبی و بالای منقالی اصفهانی ...
درین ایام اهتمام داده عرض نموده بود ترتیب دهند و ...
که هر جا خاطر عاطر آنحضرت مسرور باشد و در هر گل زمین که در آنجا ...

و لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد رضا جوی بوده در خدمت
آنحضرت دست ادب ملازم وار بر سینه نهاد و پیش رود و عرضه
نماید که آن اردو و لشکر و اسباب تمام پیشکش نواب کامیاب ست و خود
در راه و سر کوچ و سبام خاطر اشرف را بهمزبانی که در کمال استحکام باشد
خوشوقت سازد و خود از منزل مذکور که فردا بشهر خواهند آمد رخصت
طلبیده متوجه ملازمت فرزند گردد و صباح آن فرزند اعزار شد را بعزیمت
استقبال از منزل بیرون آورد و سر و پای که در نوروز پارسال بدان فرزند
ارسال داشته بود بهم پوشانند و یکی از سفید ریشان و اوباق تکلو که پسندیده
و معتمدان ایالت پناه باشد در دار السلطنه مذکور گذاشته فرزند
مذکور را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه قزاق سلطان
را در خدمت نواب دارد و چادر و شتر و اسپ گذرانند که چون فردا
نواب کامیاب سوار شدند ارد و نیز کوچ کند و ایالت پناه مشار الیه
بدرقه باشد و چون فرزند مذکور از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع
لشکریان لبان مقرر سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک
آن بادشاه عظمت دستگاه رسند چنانچه میان ایشان یک تیر پرتاب
بوده باشد آن ایالت پناه پیش رفته التماس نماید که بادشاه از اسپ
فرو نیایند اگر قبول کنند در ساعت بازگرده و فرزند به حضور در آرد را

از اسپ پیاده ساخته بتعجیل روانه گشته را ان ورکاب آن پادشاه
سلیمان بارگاه بوسیده قواعد خدمت وحرمت وعزت انچه مقدور
وممکن باشد بظهور آورند واگر نواب کامیاب قبول نفرمایند و پیاده
شوند اول فرزند مذکور را از اسپ فرود آورند وخدمت کنند اول
آنحضرت را سوار کرده دست بادشاه رابوسه داده فرزند مذکور
را متوجه سواری سازند وبدستور سوار گردانند وبه اردوی
خود ومنزل ومقام مقرر شوند وآن ایالت پناه خود فرزند
مذکور در خدمت بادشاه باشد که اگر بادشاه سخنی وحکایتی از فرزند
ارشد استفسار نمایند وآن فرزند بواسطه حجاب جواب آن چنانکه
باید نتواند داد آن ایالت پناه جواب لایق عرض نماید ودر منزل
مذکور آن فرزند بادشاه را مهمانی نماید بدین دستور که چون بجا
نزول نمایند فی الحال سیصد طبق طعام الوان وطبقها
بحضر مجلس بهشت آیین آورند وبین الصلوتین یکهزار ودو بیست
طبق طعام الوان بر طبقهای لنگری که مشهور است بمحمدخانی از
واطباق چینی وطلا ونقره سرپوشهای طلا ونقره برروی آن خوان
نهاده بمجلس آورند وبعد از ان مربیات لذیذ انچه ممکن باشد
علاوه وبا بوده بکشند پس هفت راس اسپ لایق در عنان ...

آن فرزند ارجمند جدا نموده جلهای مخمل و اطلس پوشانیده و
تنگ قصب بافی ابریشمی بر جل مخمل منقش و تنگ سفید بر جل مخمل
سرخ و تنگ سیاه بر جل مخمل سبز بکشند و باید که حافظ صابر قاق
و مولانا قاسم قانونی و استاد شاه محمد سرنائی و حافظ دوست
محمد خافی و استاد یوسف مودود و دیگر گوینده و سازنده مشهور
که در شهر باشند همه وقت حاضر بوده هرگاه بادشاه خواهش
بتوقف بنغمه و ترنم پرداخته آنحضرت را خوشوقت سازند و هر کس که
قابل آن مجلس تواند بود در خدمت از دور و نزدیک بوده باشد که
بوقت طلب حاضر گردد و اوقات خجسته ساعات ایشان را بهر نوع که
بتوانند شگفته داشته باشند و دیگر شنقار و باز و چرخ و باشه و شاهین و
بحری و آنچه در سرکار فرزند و آن ایالت پناه یا اولاد بوده باشد
بپیشکش نمایند و ملازمان ایشان را تمام خلعتهای ابریشمی از هر جنس
و بهر رنگ علیحده علیحده فراخور آنکس از الوان مخمل و خارا و تکمه کلابتون
و طلا بافت بپوشانند و چون بمنزل خود روند ملازمان ایشان را
بنظر خجسته اثر آن فرزند ارجمند در آورند آن فرزند بخلق کریم که میراث
آبا و اجداد اوست بدیشان معاش نموده بهریک از ایشان جدا جدا
سپرد سر و پا و اسپ فراخور هر کس بدهد انعام زیاده از سه تومان

نباشند و دوازده توقور پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کمخابی فرنگی و یزدی
و تافته و شاهی وغیره که بغایت لطیف باشد و سیصد تومان زر نقد
در سی کیسه با قماش مذکور بکشند و بلشکری بهر نفری سه تومان تبریزی
که ششصد شاهی باشد بدهند و سه روز در سر خیابان و کارزگاه سیر
سیفرموده باشند و درین سه روز از در باغ چهار باغ شهر که منزل پادشاهی
است تا سر خیابان که در باغ عیدگاه است بفرمایند که محترفه اصناف
چهار طاق بندی و آیین شیرین بندند و بهر صنعتگری یکی از امرای مذکور
را شریک سازند تا بتعصب یکدیگر هر صنعت و شیرین کاری که دانند بعمل
آورند النسب آنست که چون پادشاه آن مرز و بوم را القد و هم فرخنده هنر بنا
ساخته اول بشهری که آن نور چشم عالمیانست بوجود خود آنرا مشرف
خواهند ساخت بنظر کیمیا اثر ایشان از مردم خوش طبع و شیرین گوی که در شهر
هستند در آورند که باعث سرور باشد روز سوم که ازین چهار طاق و
خیابان شهر و صفا دادن چهار باغ فراغ خاطر روی نموده باشد چهار خیابان
را در شهر و محلات و حدود و مواضع نزدیک شهر مقرر دارند که چار بند
ولم تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان حاضر گردند و در
دکان و بازاری که آیین بسته قالی و پلاس فراش انداخته باشند عورات
و بیگمها بنشینند و چنانکه قاعده آن شهر است عورات آینده و رونده

و در مقام شیرین کاری و شیرین گوئی در آیند و از هر محله و کوچه صاحبان
تقمه بیرون می آمده باشند که در بلاد عالم مثل آن بنا شد تمامی آن
مردم را استقبال فرمایند بعد از آن بادشاه در الغرت و ادب گویند
که پای دولت در رکاب سعادت نهاده سوار شوند و فرزند در پهلوی
آنحضرت چنانکه سر و گردن اسپ ایشان براه روند و آن ایالت
پناه خود از عقب ایشان نزدیک میرفته باشند که اگر از عمارات
و منازل و بساتین هرچه پرسند جواب دانسته و سنجیده عرض نمایند و
چون بسعادت بشهر در آیند چارباغ را سیر فرمایند و در باغچه که در هنگام سکن
نواب همایون ما دران بلده طیبه جهت بودن و خوب کردن و مشق و خواندن
تعمیر یافته بود و الحال مشهور است بباغ شاهی نزدل ایشان فرمایند و حمام
چهارباغ را سفید و پاکیزه سازند و بگلاب و مشک خوشبو کنند که هرگاه میل فرمایند
محل آسایش بدنی باشد روز اول فرزند بطعام و افر مهمانی نماید و چون
ایشان بفراغت متوجه خواب شوند آن ایالت پناه خود بدین دستور
تمهید مهمانی کند که مذکور خواهد شد چون ایشان بشهر در آیند همان روز
عرضه داشت نماید و روانه درگاه معلی گرداند و مقرر شد که معز الدین حسین
کلانتر دار السلطنه هرات مردی خوش نویس صاحب وقوف تعین نماید
که از روزی که آن پانصد کس استقبال نمایند تا آن روزی که

بشهر در آمد روزنامچه ملتفع نوشته به ثبت و مهر آن ایالت پناه رسانند
و جمیع حکایات و روایات بدو نیک که در مجلس گذرد و بقلم گرفته بدست
معتمدان داده روانه درگاه معلی گردانند که بر جمیع اوضاع و اتفاقات آنجا
ما را اطلاع حاصل شود و مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور که طعام
و حلاوه و شیر و میوه سه هزار طبق کشیده شود و یراق ضروری که
مذکور بدین دستور سرانجام نماید اول پنجاه چادر و بیست سایبان و
چادر بزرگ الاتیه که جهت خاصه ترتیب نموده عرض کرده بود و دوازده
زوج قالی دوازده ذرعی و ده ذرعی و هفت زوج قالی پنج ذرعی
سه قطار شتر و بیست و پنجاه طبق چینی بزرگ و کوچک و دیگر اطباق
دیگر که شایسته باشد پیش کش قلمی کرده پاکیزه داشته باشد و قطار
شتر و نقود در مهمانی خود آن ایالت پناه پیشکش نماید و امرای
مذکور را امر شده بود که مهمانی نمایند بدین طریق که طعام و حلاوه و بار
یکهزار و پانصد طبق بکشند و سه اسپ و یک قطار شتر و یک قطار
استر که آن ایالت پناه اول آنرا دیده و پسندیده باشد پیشکش
نمایند و حاکم غوریان و قوشنج و کرشو در در ولایت خود مهمانی
نمایند و حاکم باخرز و جام مهمانی نمایند و حاکم خاف و ترشیز
شاد و محولات در محال سراهی فرهاد کیچ و سنگی تستهدست مهمانی نمایند انتهی

انتخاب از کلیات یغما

یکی از دوستان نگارش یافته است

امیدگاها مژدهٔ بازگشت سرکار و همراهان آویزهٔ گوش و پیرایهٔ هوش یغما
پاک یزدان را بدین نوید که خوشتر از زندگانی جاوید است چه سود درگاه
نیاز آمده برامش و آرامشی بیرون از چنبرهٔ اندازه دیگران انباز شدم
دریافت همایون بزم مینو نمونت را چاره سپهر بی سپار سامان در بند بودم
و بدین اندیشه خرسند که دمی دو بفر دیدار و گفتار یاران زهره گوارش
فتنه گیرد و پیکر مستمندم که از کوب و کینهٔ جدائی پاک فرسوده پاره
گزند پستی بود گردن افراز و سربلند گردد یکی از یاران کار آگاهم
در گذارگاه فراز آمده باز پرسید که از این بلند پرواز سپهر اندازت
آهنگ کدام شاخ است و در این هنجار باد کردارت اندیشهٔ کدام
کاخ گفتم بسوی خجسته دیدار بزرگ استاد خود یار کو باشم و یکسره
راه سپرد و خویش پاره جویان گفت آری - همچنان میرو که زیبا میروی
ولی سرکارش اینک از راه رسیده و تازه رخت از پشت راه
انجام چه پیش نگاشته باز شب سواری و شبگیر رهسپاری کجاش

نیروی انجمن و پیرواے هست و بود و گفت و شنود و تو با من باشد
اکرام ورزش بخود باز دانی و نگاه باز گردانی تا آسودگیهای نگاه را
چاره ساز فرسودگیهای راه فرماید بکیش من و پیش خرد خوشتر نماید
پندش استوار دیدم و تلخش شیرین گوار کار بند آمده راست چون
خویش بر گشتم سخن است بار خدایے درهموقی فرخ اختر فرد ابا مکان
کام سپار و کام گذار همایون بزم خداوندے و گردن افراز گردون
سربلندی خواهم شد گرامی سرور والا گهر حاجی را ازین خاکسار ستایش
و درودے پاک از آلایش نیتال و تر فروشی که شیوه زبان بازان
است و پیشه نیرنگ سازان بر سرود و جداگان نامه را پوزشے
لابه آویز در خواهند

بیکی از فرزندان خویش نوشته

گرامی فرزندا نامه همراهی سرباز رسید مژده تندرستی شکسته روان را
برامش انبار آورد و سیاب جعفر مهر جانی و کان جستن داستانے
گزاف است و گفتار آن نشنیده سراسر سرودی همه لاف هنگامه
با سرکار حاجی سید مرزا در کلاته و هنگام کار میکردیم و هر کس را بار میدادیم
شبی او را نخواستیم و بنه پا نهادے چرب و نرم و گفتارهای شیرین دگرهم
که ما را از سوراخ کشیدی و هیچ [illegible] [illegible]

گمراهی بدست افتد و ماهی امید بشست آید یا سخنی که باز گفتن توان
از لب یا وه سرودش در گوش نرفت و چیزی که در ترازوی پذیرش
سنگی داشته باشد از گفتارش بی هست و بودش پسند دانش و هوش
نیفتاد سرانجام جستجو گفتگو شد که چندی پیش از این از بهم بلوچ بی دانه
بی سیار سامان پند لیودم نزدیک پسین روزی از دور هم چند
شکوه کوچک و پشته بزرگ فراز آمد درخشنده خاکی زرد رنگ بر دامان
ماهوری بلند دیدم بگمان اینکه کالی باشد و این خاک از آن سنگ
نشانی منشتی بر گرفتم و در یزد نزد مردی زرگر بردم که این را در کداز
آزمون کن و بر راز انجم از در راستی و درستی رهنمون شو مرد زرگر
بستد و برفت و هر هنگام جویا شدم افسانه دیگر ساخت و بهانه دیگر
جست سرانجام دل از امروز و فردای او به تنگ آمد و بینای
امید و شکیبم بسنگ بی آگاهی که آن خاک چه بود و زرگر بیباک چه کرد
سر خویش گرفتم و راه بیابانک پیش. پس از روزگاری دیدبانم
پیام فرستاد که خاکی نیک گوهر است همانا کان زر باشد بیشتش منه
و از دستش مده که این اندک نمود بسیار است و این مشت نمونه
خروار است پس بدین مژده که مرده زنده کند و خواجه بنده نمان درانشان
نهادم و سر در بیابان نهم

بیسر و پا سپه دیدم تا بکجا سر نهیم بارگی شاه شد گردن ما و رکمند
سنگی نماند که از آبله خون خیز گاهم برا و رنگی نخاست و خاری نبود
که از پی سپار بهای من گلناری نگشت با این پایه تکاپو و جوشش
و دوندگی و کوشش از آن گنج خاک پرور و جز رنج روان سودی
و از آن افروخته آذر که دیده فروز درویش و توانگر است جز دودی
بچنگ و چشم نیفتاد گل پویائی خار آورد و گنج جویائی مار شکسته دل
وگسسته امید بسر گشتم و چون دبستگی بود روزی دو چاره خستگی
و درمان شکستگی کرده برگشتم ماهی کما بیشم باز زندگی و دوندگی رفت
در فراز و نشیب آن کوهساران نخجیر دار و مرغ آسای شیوه جستن و
پرندگی بود بچنان بار مانه آرزو در پنگه سیمرغ و شاخ آهو ماند و همچنین
در راه پویائی و پهنه پویائی رگها گسستم و استخوانها شکستم هم آب
بهاوان سودن آمد و هتاب بگز پیمودن شعر مرا خود دل دردمند است
ریش تو نیز هم مزن بر سر ریش نیش این بگفت و آهی سرد از سر درد
بر آورد و اشک سیماده رنگ برگونه کهرباگون فرو ریخت و دست
بر نامه آسمانی زد که این گفت را پاک از آلایش بهستی دان و
بنیادش از رسه تا بن همه بسته راستی گفتش پیر و دو پیروت با آنکه پرورده
آن خانگی ام خیره ماسته و بدین ستوده نیست که دلو از پیر مردم

بی باکش در غریو است چه در زنگ از چه رست گفت این داستان
در آن کشور افسانهٔ هر دو زنست و انجمن آرای هر کوی و برزن
همبرهم از پی این راز نگفته دکان نهفته گر بیاشم گیرند و بر پوزشش
بگمراهی و بی آگهی کار بندم در بندند سرانجام کار بکنند و کوب
انجامد و شمار بیند و چوب مرغ سازم اگر بسیج کشند و زد آسیا
بجای میخ ساز سامان آن مرز بنارم و بسیج بهشت آیین کشوریش
را کام از کام بر ندارم چون چنینش دیدم و گفتارش بر این
هنجار شنیدم دست از او بازداشتم و بودش باد انگاشتم
گفت و شورش لاغ پنداشتم همه گفتار و کردارش [illegible] هیچ در هیچ است
و هیچ در هیچ گاهی راست نگوید و گاهی درست نپوید آن اغلب
که یاده در آنها و گزاف سرایهای او بر آن گرامی فرزند آشکار
نباشد چون شد که این هیچ پایه سخن از وی استوار گرفتی و سنجیده
بسر کار خان که در پی کمان از جان نیندیشید باز گفتی خام کاری
تا چند پخته خواری تا کی شعر

با سخن دانسته گوا مرد دانا یا خموش

کاری بد فرجام ست و شماری زشت سرانجام زنهار زنهار زبان
درویش که دانی و توانی سرکار خان را بپند چرا زین اندیشه

در کسل و خود را ازین دریاے کشتی شکن بباد بانی دانش بر کران
کش که ازین کون خرکان زر خواستن در خواه سیم و از سنگ
سیاه است و خواهش مهره از مار چوبه گیاه عبادت بر آنچه گفتم سخن را
کوتاهی افتد کہ بی سخن کوب تباهی خواهی خورد و تا رستاخیز آلوده
روسیاهی خواهی ماند زندگی پاینده و پایندگی فراینده باد

یکی از محبان حقیقی نگارش داده است

شنیده‌ام جهان دانش مردمی حاجی ابوالقاسم فرخجسته دیدار ارزانی
داشته اند و گردن مه دوش من بنده و سرکار را از فرخ رسید خود که
دلهای خسته را نوید ست و درهای بسته را کلید سیاهی سهلان
سنگ گذاشته بامدادان دریافت همایون دیدارش را کام گذار و پویه
شمار بودم از آن پیش که رخش بدرگاه و رخت نظرگاه رسد
فرستادهٔ بندگان فراز آمد و نوشته کہ بی هیچ درنگم خواسته بود باز سپرده
پهنه پوزش تنگ دیدم و باره سرکشی لنگ بی سخن پذیرش فرمان را
راه اندیش آن فرخ انجمن گشتم و تماشاگاه آن خرم چمن شعر
فرشته ایست برین بام لاجوردی دو چندان که پیش آرزوی بیدلان کشند دلیوار
پیشگاهم از بزم مینو آئین سرکارش فرمان بازگشت افتاد و نماز اندیش
و نیاز انگیز گوهی امید که بهشت جاوید است خواهم سپرد گل پیشم نه گلچین

گنجینه دارم نه گنجینه شکار بی هیچ اندیشه و گمان یاد داشت را بستان
دیده و بنیاد بر نورش منه که دیده در راه و از چشمه است سفید است
اگر فرمان دهی نگارنده آن بشوخیهای خامه اگر چیزی از میان انداخته
یا به بیهوشی و فراموشی سخنی نادرست و بی هنجار پرداخته باشد
در خور آگاهی و توان خود درست و بیش از آنکه ترا در گمان
گنجد و ترازوی اندیشه این و آن سنجد بهتر از روز نخست فراهم کرد

؛ زندگانی فزون باد ؛

انتخاب از کلیات غالب

خواستاران گرمی ہنگامۂ بینش را در نورد نیرنگ گردش رنگ بہ نوی نوا
کہ چنین رونما نگارخانہ را پردہ از پیشگاہ برداشتہ اند کہ دران
شگرف آئین کارگاہ بشمار شنا وصف آئین نگار پیکرایان دیدہ وران را آئینہ
بیخودی رومی آوردہ وانگہ نہ فرو ماندگی دست بہم دادہ کہ اگر رستخیز را
ہمہ آن گیرمی کہ در پیکرکدہ ہاے پایای پویہ باناہی را برفتار آورد
پیوند رومی نیاز مانی و پشت دست بہزاد از زمین نتواند گشت ہمانا
از نگارخانہ آن کارنامہ بینو بارنامہ خواہم کہ شادروان نشیمن نازاست
و آرامش گاہ پری پیکران را از سرگذشت شہریار انست و سرنوشت
روزگاران ورنہ این نی بے نوا کہ مرغ دست اموز دستان سرا ہستی
بر وسعہ دیوار پیکرستان زمزمہ سنج چہ ہستی من کہ از تباہی دانش و
و ناسازی خوی پیوند رامش و آرامش در اندیشہ برنتافتمی و تاخود
را بہ پشت از سوہان تیزی گام آبلہ سا ہی ہو درین کوہ بہ پیالہ داغ
پلنگ شو بلا بہ پیمای نیلندیشیدمی از خویش خوش شو دنیافتمی سینہ

چون زنبور خانه رخنه های بهم میای را نشانگاه و دیده چون دلربای
پروانه خوبانه های مژه و رخساره بهم سوز را فرو آمد بجای اینک
در پرده گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و
نشستن جای خداوندان اورنگ و افسر کرشمه سنج میکند رمیده انسان
که و رگلگشت چمن برکنار خیابانها بشاخ گل دست سائی و گلچین گزند
نشانها شاهان گزشته یک یک در اندیشه می شمرم دلاویزی
پرچم نشانهای لشکرکشان کشورکشای پیش کش مارا که بگفتار لشکر
وکشوربند از زبان نکشائیم سخن در انست که درین ستوده آئین
راه سخن گشوده کسی است که دل آزاده روزمند بوای او بسی است
خوشا دانا دل هنر دستگاه فرخا کردار گزار کار آگاه مهرور رنگین فراهوش
اهرمن دشمن یزدان دوست فرزانه بافر و فرهنگ جواد الدوله سید
احمد خان بهادر عارف جنگ آن که خامه را در نگارش افسون زنده
کردن نام بدان روش روانی داد که نام آوران روز فرو رفته را
زندگی جاودانی داد پیوند خویشی خجستگی با خویش از خویشتی تری به اختی
استوارتر و فرجام یگانگی فرخی با گوهرش از یگانگی روشنی به مهر پاره
آشکارتر با همگنانش ویست از فرزانگی به آئین مردمی دانا و با منش
پیمان مهری است از دلنشینی به پیوند خون بانا سخن که پیوسته

بدوسودگی تار و پود پرند کهنه خویشتن از گهرهای گسسته خنده واندان
نهاد داشت بدستیاری این گرامی هنرور جامه خسروی دیرایه نوی
یافت آزاده هنرور و کارگذار را بهم آفرین گفتا در هر اسپاسی فرخنده
گزارش که جز گزاردن که دار پشیمان و افزون آگاهی سپاسیتوه
ندامت پای گزاشت ازان دست سخن راند که هم رفتگان سپاس
نهاد و هم آیندگان را آفرین گوی ساخت ودین شگفت آورد
کنون ته غالب پلنگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودهی بود که اکنون
دارد هم اکنون نزد خویشتن از نیامدگان دور نیست و آینده پیداست
که خود از رفتگان خواهد بود هر آئینه از رهگذر این رهبر که آورده شد
و به نمودهاری این نشان که انگیخته اند در کردار پسندی و سپاس پذیری
با رفتگان هم اندیشه و در کردارستایی و آفرین خوانی با آیندگان هم
نواست کوی گفتار من در انجام این نامه هوش افزا رفتگان را
به شنودن آوازه دیر پالیست و زود بیامی پاسخ است و آیندگان
را به خواندن زمزمه زود بیاید و دیر بپاید فرخ شادم که نگارش
به فرخی انجام پذیرفت و خامه از جنبش آرام یافت لی لی به فرخی
آنگاه نازم و شادی و تیره اندران هنگام روا باشد که روان هر شبگیر
اندیشه به روشناسی روشنائی خرد که فروغ فره ایزدی است گرابوه

دشوار گزار پندار پیمائی را از میانه بر کرانه رہ سپرده و مرا زین شاه راه ببالا دوی بر در میخانه نیستی فرود آورده بو که از می مرد افگن ان چمنستان پاره به سفالم ریزند تا به سیه مستی آن باده روشن انبوای نمایش از دارزو از بهم پاشد و نمودهای بی بود از پیش نگاه برخیزد نه از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوئی نه از مستی نامی ماند و نه از هستی نشانی

غالب برید ام از همه خواهم گزین سپس کنجی گزینم و بپرستم خدائی را

انتخاب از سه نثر ملا ظهوری

نثر اول

سرود سرایان عشرتکده قوال که نورس سرالبستان حال کارکام و زبان
ساخته بشهد ثنای صانعی عذاب البسیانند که چاشنی نغمهای شکرین
دررگ و پی نی دوانیده و خوش نفسان چمن نشاط که بسیط بساط
انبساط پرداخته بزلال حمد خالقی رطب اللسانند که گل ترانهای
تر از شاخسار صوت و صدا دمانیده محمل شوق حجازیانش بصدای
تال هندیان زنگله بند و زخم جگر عراقیانش بنمک تار طنبور ترکان
در شکر خند جلاجل اوراق درختان بهوای او ترانه ریز و بلبلان
منقار بلبلان بنوای او نغمه خیز

مثنوی

درین بستانسرا افگنده غلغل   سخن گردید گلبن نغمه بلبل
زبان را مطرب بزم دهن کرد   نفس را ونکش ساز سخن کرد
بضبط نغمه اسرار پرداخت   ز صندوق تن خلق ارغنون ساخت
رباب از مغز راز آمد نگفتن   شدش خشک از غم او پوست بر تن
گل داغش کسی را رسته از شاخ   که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چون آنکس نفس در نغمه افگند | که از کاهش سراپای خود آگند
چو از دروش شود پشت دوتا چنگ | دوود دل تار هاى ناله در چنگ
پرد خالے پر نداز نغمه دوست | ببین دف را که چون بر سید بر پوست

درود با ساز و برگ بر نوازنده امتان که قانون دین بمضراب هدایتش پر صداست و صلواة پر شعبه و آوازه بر آل و اصحابش که بد بکشتی ضراعت شان ساز شفاعتش نغمه نواست رباعی

سلطان رسل که جمله را تاج سرست | قانون بقا طفیل او نغمه سرست
در چار صدا از شعبگی او زده دم | هر کس ز دوازده مقامش خبرست

امابعد فرده شنیدن را بگفتن سخن شهنشاه سخنور نکته پرور نغمه پرداز ترانه ساز عرش طارم فلک خیم کیوان همم مریخ خشم خورشید علم برجیس شیم ناهید نغم عطارد رقم قمر خادم خلیل نوال یوسف جمال داود الحان سلیمان مکان عدل افزاے ظلم کاه ابراهیم عادل شاه خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه

مثنوی

جهاندار و جهانگیر و جهان بخش | فلک قدر و فلک تخت و فلک رخش
کف همت دم شمشیر جرات | دماغ هوشمندی مغز فطرت
خلیل کعبه دل زو مباہے | برو صادق ثنای قبله گاہے

چنین تارک پی افسر که دارد — شهنشاهی جز او دیگر که دارد

اگر بزمست عیشستان ز جاهش — وگر رزمست رنگین از سپاهش

ز عدلش گوئی عدل دیگران چیست — باو نازد لقب نوشیروان کیست

تفاوت کم ز دین آمد یعنی — میان عدل او تا عدل کسری

ز بیداریش خواب امن زایش — بچشم پاسبانش گرد بالش

ز تیغش سینهٔ خصمان دو پیکر — ز گرزش فرقها با سینه همسر

سمندش را سپند از خال [illegible] — کمندش را نخ از گیاهی [illegible]

مه نو حلقه در گوش رکابش — یکی از تیره داران آفتابش

سنانش چون علم سازد سر انگشت — شود تسبیح ساز از مهره پشت

برانگیزد بهر جانب که لشکر — بگیرد گرد ره راه صرصر

بکین چرخ گر رخ برفروزد — نگه در چشم مهر و مه بسوزد

ز جودش قطره در گنجه چکید — ز خلقش نفحه در غنچه پیچید

سخنهایی که نشنیده شنیده است — فراست را تو گوئی آفریده است

خبر از راز پوشیده‌شان دادند — سر او خط پیشانیش دادند

دعایش گر نگردد با اثر رام — اثر از وهم زنجیری وحشی انجام

بجانها تخم مهری کشته از روز — که در هر سو صدا آباد دلش

بمهر از مهر یزدان بر سر آمد — عرض عشق و دل او جوهر آمد

نه تنها عشق را پشت و پناهست — برای حسن هم امیدگاهست

دماغ از تار موی او تتارست — نگه را باغ روی او بهارست

شده خور هر طرف دامی ز تارش — کزان رو پرتوی گردد شکارش

ادب در پیشگاهش پیشکاری — جبینش را حیا آیینه داری

بزیر قصر قدرش در تماشا — سر پشت عقل دست بالا

خلایق جمله مفتون هوایش — وکیلم من همه جانها فدایش

بخلقش حق نداده احتیاجی — دهد ما را برای ما رواجی

دهد صد بحر و کان را حاصل از دست — نیارد داد اما یکدل از دست

کسی را زیبد انداز نثارش — که باشد عالم جان در کنارش

زهی اسکندر افلاطون فطنت که دانائی و دارائی از وی در پناه بهم عنانند خنیاپرور بزم باربد ترانه وی که بسر انگشت نغمهای مسرت افزایش گوش محنت و غم می مالند بشمیم خلقش سمن را ختن ختن نافه در جیب و دامان سو بنسیم لطفش غنچه را چمن چمن خنده در زیر لب پنهان بتوفیق زمزمهٔ ثنایش نطق را دم نوازش تقریر و بتوفیر اجازهٔ دعایش صدق را کف اجابت پر از گوهر تاثیر فرمان قضا را امضای حکم نافذش در کار و نسخهٔ تقدیر را بلغهٔ تدبیر صائبش بر کنار شمال گلشن وفاق را تاکید غنچهٔ دل شگفانیدن و صرصر کوی نفاق را تهدید غبار

برخاطر نشانیدن درقتل بدعهدان جلاد اجل با شحنهٔ غضبش
هم سوگند و در کارخانهٔ مجلسش سررشتهٔ عمر با عشرت دوام هم پیوند
نغمهٔ قانون عدالتش ملک نواز و شعلهٔ کانون سیاستش ظلم گداز
سطوتش زور دهٔ پنجهٔ شیر شکن رزمش اجل در خون فگن بالفتش رم
آهو ربا از بزمش جام رحیم پیما آب تیغش آتش خرمن زندگانی
باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی را ایتش سرو بن گلشن فتح و نصر خنجرش
ماهی دریای ظفر کمر سعی بمعاضدت مرحمتش چست و شکست
بموسیاهی ترتیبش درست گوهر نظر هش بقد ... ریکباب بصحرا
وعده اش بوفا نرد یک تراز موج بدریا باستعارهٔ بحر کفش ابر را
دُر افشانی و به تشبیه رخسارهٔ دلفروزش آفتاب را درخشانی
با سنگینی حلمش گرانی کوه سبکی کاه و با علو قدرش بلندی سدره
پستی گیاه سخن با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک حد جا
خمیده و راندا ز آستان بوس ثنایش سر بزیر پا کشیده ـ تعداد
فضائل و حصر کمالاتش آب دریا بکیل سنجیدن و ریگ صحرا
بانگشت شمردن بر اهل زمان شکر این عطیهٔ عظمی که بادراک زمان
ابد پیوندش مفتخر و مستسعد اند واجب و لازم است خصوصاً بر ساکنان
هر حصه و کن که در هر طرف مجلسی و در هر گوشهٔ محفلی آراسته و پیراسته

بصلای دوام بر خوان ذوق حضور و مائده عیش و سرور
نشسته اند - بنوا ازشش روزگار دائره را که مرکز دائره اصولیست
مغز نشاط از پوست بدر چیده و بتارهای قانون که مسطر کتاب
نغمات است رقم عیش بر صفحات احوال کشیده طنبور در شکار هوش
کمند تار بر دوش نی باحیای سور و رمیدن حضور از کیل کاسه
کمانچه گوش سامعه انبار نغمه ترانه سازان هند بسنجیدن ترانهای
نغز آهنگی ترازوی جنتر و بین در دست و ورع پیشگان هوشیار مغز
بشراب خم مندل سرمست بپاکوبی اصول و دستک زنی تال تارک اندوه
و ملال پامال و نغمهای نقش نورس فضای کهن سرای جهان
از نشاط مالامال

ابیات

ز بس در نغمه انگیزیست ایام — سزد و رقصد اگر در گور بهرام
تذرو نغمه بر لب آشیان ساخت — ترنم خانه در کام و زبان ساخت
بشهری مرغ دلها راست آهنگ — که از بام و درش میروید آهنگ
هوا را از امتزاج نغمه آن حال — که موسیقار سازد مرغ را بال
زبانها از شراب نغمه سرمست — نفسها پای کوبان دست بر دست
خموشی را در آورده بآواز — بنورس شهر یار نغمه پرداز
گر اکسیر سرود سور سازند — ز خاک پاک بیجاپور سازند

اگر بر رسوم جهانبانی و قواعد گیتی ستانی و ترتیب رزم و بزم و رعایت عزم و جزم که آیتیست در شان او و تشریفیست بر قد او کما ینبغی قیام و اقدام نماید چه عجب عجب آنست که در هر فن مشکل ساز و خط و تصویر که ذو فنونان عصر قرنها بمشق بی فرهنگی بر زانوی جد و جهد نشسته منشور هنر درست نموده کلاه گوشه تفاخر بر آسمان شکسته اند باندک توجهی و در کمتر زمانی علم امتیاز برافراشته و در زبانها بتحسین خود سخنی نگذاشته شهنشاه هنر آفرین خواند نشسته بیان واقع و عبارتش در صنایع دلیل قدرت صانع خرده نگار قلم بند نقش پرداز اندیش و عقل رنگ آمیز صد فدا ر صورت سازیش بجلا پردازی چشم کور سوادان بمیل قلم در سرمه سائی و بنبض گیری تار طنبور بعلاج علیل نهادان در مسیحائی خط بندی خطش در بغل چهره لاله رویان و تار دان سازش بر دوش طره مرغوله مویان با توقیع خامه عنبر شمامه اش عطار دراچه چاره جز سر بر خط فرمان نهادن و بمشاهده شاهد پرده سازش زهره را چه زهره غیر از پرده بدر افتادن نثر هر حرز قلمش با نشطه صفحه دهر نقش منتسخ چهره مهر

مثنوی

زخطش سرمه پرور چشم دیدن زسازش حلقه در گوش شنیدن

بفرق تاج او سوگند خورشید — بتار ساز او پیوند ناهید

چکد چون خامه بر وارد بانشا — عطارد در دواتش قطره آسا

عروس صفحه را خطش نگاریست — حروفش گرچه هر یک خود نگاریست

نقط بر حرفهایش دانه چیدست — چنین دام نگه گیری که دیدست

کمر چون در فن صورتگری بست — قلم از طره حور و پری بست

ز نقاشی برنگی چهره آراست — که نقش ساده اش چین بیچ نما خواست

اگر بلبل کشد آواز بشنو — دهد آواز را پرواز بشنو

نگیرد طایرش بر صفحه آرام — نشاند گر بپایش مهر خود دام

ز گل چینان باغش فصل خورداد — شگفته غنچها از جنبش باد

چو او کس صورت معنی نپرداخت — بدعوی لیک چون مانی نپرداخت

هنر گو خنده ها بر لب بیفشار — ز اشک غم بن مژگان بیفشار

هنر پرور نبی گو در عزیزی — که آمد سر زمان بی تمیزی

انچه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده کم زیاده بخشش
دست بتلافی آن کشاده تمنای ارباب هنر به پیرایه التفاتش
معشوق حصول و از اهل استعداد نکته بکتابی و کلی بگلزاری
قبول شمار راه هنر در پایی که خلیده که بشگفتگی مرهمش باغ باغ
گل مراد نچیده و تلخی مشقت کسب کمال که چشیده که بچاشنی

رافتنش مصر مصر شکر بکام درکشیده در ہیچ چیز حسن ہنر نہان نگردیده
که تمیزش آشکارا بان عاشقی نور زیده اگر از تحریک باد موجه آب
بهنجاری تحریر ریز ست یا از جلوهٔ آتش وخانی مرغوله انگیز بتعریف
این گرم نفس ست و بتوصیف آن تر زبان اگرچه بسبب عادلیت
داد اقسام ہنر داده و مید بد سبحان الله در فن سخن چه پرداخت
وهی پرداز هرچه در میان نهاده ذہن نقاوش از زیور قبول
بر گران وانچه نسنجیدهٔ طبع وقاوش از سبکی بر خاطرها گران بالغ کلان
مدرسهٔ سخن طفلان مکتب زباندانیش وشهسواران میدان بیان
پیاده گان عرصهٔ نکته رانیش نگاه تفصیلش قطرهٔ منبع دریای سکران
ووقت اجمالش ذرهٔ مغرب آفتاب درخشان آوازهٔ طومار بلاغتش
آویزهٔ گوش فصاحت وشور شیرینی گفتارش نمک مائده ملاحت
نقطهٔ خامهٔ ابهامش حرز گنجینهٔ اسرار وشعشعهٔ شعلهٔ توضیحش صیقل آئینهٔ اظهار
کام سخن در شکر افتادهٔ شیرینی ادا گردن صید در کمند انداز رسا
دیدهٔ امید جانها بر جنبش لب بشارت و سند تملیک دلها در کف
ابروی اشارت نثرش نثرهٔ رفعت شعرش شعری مرتبت هر حرفش

فصلی و هر فقره‌ش اصلی مثنوی

سخن را بار خاطر بود کوهی ❊ نبودش جز صفاتی صاحب شکوهی

عروسے بود از پیرایه عارے | ز بخت پست خود در شرمساری
کنونش آسمان در پابوس است | سراپا گردن و گوش عروس است
لآلی حقهٔ پروین سپند است | خیال شاه والا بس بلند است
ز شاگردیش استادان سخن ساز | نزاکت را ز طبعش ناز بر ناز
حلاوت چاشنی گیر از بیانش | بشیرینی موظف از زبانش
چنان شیرین کند هر حرف حنظل | که شیرینی کند در گوشها تل
از آن سنگینی از کاه آورد یاد | که کوه از بار رشک آید بفریاد
نسازد لفظ گل در گفتگو گنج | نسازد تا در وصد زنگ شد بو خنج
بجام شوق گر و باده پیما | دهد در قطره سر طوفان دریا
بحرف آورد ترکیبش ثنا را | متانت گشت آرایش بنا را
سخن از عکس حفظ مرتبت رست | ز ترتیبش بجای خویش بنشست
بدو گر عیب بین چشمی گشاید | وگر زو جز هنر بینی نیاید

واز جملهٔ حقوقی که بر اصحاب عقل و فرهنگ و ارباب نغمه و آهنگ
ثابت دارد التزام ساخته آنست که بترتیب و تسوید کتاب نورس
پرداخته وسامعه و ناطقه را بخواندن و شنیدن آن نواخته
والتزام این نموده که چنانچه تازگی معانی طراوت بالفاظ بخشیده
نوعی نغمات نقشهایی که برین اشعار در رشتهٔ بسته شد حلقهٔ اثر

بہ ورود لہا کوبد و باد نفس گویندگان گرد غمہای فرو کہن از زدایای خاطر ستم دیدگان رو بدر رباعی

از شاہ دکن جہان نشاط آباد ست خاک غم از آب نغمہ اش بر باد ست
ارباب ترانہ کہنہ شاگردانند آنکس کہ از و نو شدہ طرز او ستاد ست

وجہ تسمیۂ این کتاب آنکہ

ہندیان نہ شیرۂ مجتمع را نورس میگویند و فارسیان اگر نورس نہال فضل و کمالش دانند بجاست و باین معنی کہ این شاہد بے عیب از پردۂ غیب بجلوہ گاہ ظہور نو رسیدہ نورس خوانند ہم رواست مصرع

قیاس مسمی برین اسم گیر

فضای دیدن بصفحاتش گلشن و سواد خواندن بہ بیاضش روشن ہر صفحہ چمنی و ہر سطری نخلی بہ گلش لفظ دلکش بہارش معنی بغنیش بلبل فصاحت بر گل نزاکت تحریر در تقریر و نظر نظارگیان از موج رطوبت عبارات روان در زنجیر سنبل حرفش از آہ ناشکیبان نیفشہ نقطہ اش از خال و لفریبان از رشح طراوت کلمات نہر سطر مالا مال آب حیات خضر تشنہ لب سیرابی ادا مسیحا مردہ جان بخشی ہو نکتہای برجستہ غنچہای سربستہ رنگینی بشقایقی در کار شگفتگی بشیرینی بر بار فقنوی

ز رنگینیش گل در غازہ جوی ز سیرابیش مل در تازہ روی

مگو نورس که فردوس برینست | نه تنها خلق رضوان هم برینست

کسی زینسان تواند ساخت گلزار | که چیند چون خلیل از نار گلنار

رسید از دادرس شاه سخن رس | بفریاد نفسها نقش نورس

بفرمان حق و طبع بغمریان | سخن را کرد پیکر نغمه را جان

ره پژمردگی بر تازگی بست | چه نقشی در بلند آوازگی بست

بخورشید درخشان پرتوی داد | نوی را طرفه تشریف نوی داد

سخن پاس شکوه و شان خود داشت | که در ایوان شه ایوان خود داشت

کشد صد داستان هر صفحه در لب | ورق را گر زنند انگشت بر لب

سطور از رشتهٔ آواز دارد | ورق از پردها هی ساز دارد

حروفش در ورقها جمله همپشت | که ننهد هیچکس بر حرفش انگشت

نوی می بال گو خوش فارغ البال | که نورس کهنگی را کرد پامال

خدا پیرایه بخشد از قبولش | مصون دارد ز ردّ هر فضولش

از انجا که عواطف خسروانه و مراحم پادشاهانه شامل حال دور و
نزدیکست اهل عراق و خراسان را از ذوق این محروم نخواست
و نخواست که این نسخه را سیر عجم اتفاق افتد تا بدرک معنیش هر روزه
نوروزی کنند فرمان واجب الاذعان عز صدور یافت که ستادگان
پایهٔ سریر خلافت مصیر عرش نظیر نقد قابلیت و استعداد خود را بهای

محک امتحان آورده شرحی بلفظ مجمل وبعضی مفصل بردارند و
بعضی قیود آن مبنی بر مصطلحات مرقوم سازند باوجود آنکه ستلاش
امتیاز دررموشگافیها نهایت وقت بکار رفت هنگام عرض سخن از
تغیر الفاظ وتبدیل عبارات وتصرفات بیجا وبیجا آوردن حق او
علیهم السهوانی که صحیفهٔ انشای شان هرگز آشنای گزلک حک وقلم
اصلاح نشده بود سطر سطر وصفحه صفحه بخوبی خجالت سستند واز
اززبان معجز بیان شنیدن نوشتهٔ خود را درین شرح نویسی بمنتها
خامهٔ خود آلت تحریر انگاشتند غرضکه هم متانت متن از همه دانی او وهم
انشراح شرح از شگفته بیانی اوست قطعه

ادب آموز نکته اند وزند | گر عراقی وگر خراسانی
گر فلاطون که با همه فطنت | ته کند زانو سبق خوانی

واینکه خود بنفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نفرموده اند فوائد واغراض
منظور وملحوظ است آری بدفع گزند عین الکمال با عقد لالی شاهوار
خزفی ناچار است وفضای جانفزای باغ وبوستان را خار وخسی
درکار سکافور درجنب قند شیدن وشکر بعد از حنظل چشیدن حکمت است
وفی الحقیقت تقدیم دیباچه بر تعلیم متعلمان است که بتقریبات فرموده اند
که سخنور را باید که اول ملاحظه گفت سخن نماید چه بسیار عبارت باشد

که لفظی در و زیاده و کم نکنند و باندک تقدیمی و تاخیری معنی
بسرفرازی دیگر بر کرسی لفظ نشسته و بر چیدن سنگریزهٔ لفظ درشت
از راه سخن که آسیب بپای اسپ بیان نرسد امر کرده اند و
از تاریکی و باریکی الفاظ که دست و پای خرد در راه معنی آن نیابد
نهی فرموده اند و امثال آن سخنها مکرر استماع افتاده بپالایش
نقش طبع مستفیدان صاف و حلقه‌شناگر دیش زیور گوش اهل
صاف الحاصل اگر گلی تحفهٔ بهار شود هم از بهار است و اگر دُری نثار
دریا گردد هم از دریاست بیت

زر لمعات ای خرد بهنا ببین　　کم زنمی بیش آن دریا ببین

چون صفت بی‌نیازی خاصهٔ کردگار است و سایهٔ کردگار را اگر
احتیاجی هست نیست الا بجز یفانی که در خور کیفیت و چاشنی خود
شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان بپاید و باندازهٔ عقول در اندازها
لب بهر بانی گشاید خوشا ذوق چمن طبعی که برگ نکات رنگینش
رنگ خمیدن بر چهره تواند بست زهی عیش سبکروحی که ببال اهتزاز
مرغ دلش بر شاخسار نغمهای نازک تواند نشست چه دشوار است
بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن و سخن والا رتبه را
بضرورت از پایهٔ تخت انداختن مثل حال جوهر فروش نقاش است

که یکی در شکستن گوهر گران بها دل سخت کند تا مشتری تنگ مایه
دست بیع تواند داد و دیگری در قلم نزاکت رقم را از تیزی
بپرداز د تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند گشود و چون صفحات خواطر
خاص و عام زیر مشق خامهٔ او هاست آنانکه بتماشای مجلس
بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه بسته اند وعید و نور و زچشم و گوش
نا بسته اند و عقل مصور روح مجسم ندیده و لآلی کلام معجز نظام در
درج گوش هوش نچیده اند گمان برند که این [illegible]
دیگر مداحانست که در مدح ممدوح خود مبالغها می کنند و قطره و
ذرهٔ ایشان را مطلع دریا و مطلع آفتاب میدانند اگرچه صدق مقال
ظهوری ظهوری دارد اما بدفع این مظنه قسم یاد میکند نگارنده که
به پیچان خط خوبان مشک را بر نسرین برات داده و بنوازنده که
بمفتاح نغمه در نوازش بروی سامعان کشاده که مد دفتر توصیفش
اندازهٔ قلم هیچ بدیع رقم نیست و شد قانون تعریفش حد نفس هیچ
خجسته دم نه همگنان را بمساعد بخت سعادت بساط بوسی روزی باد
تا فراخور فطنت و فطرت خود بهره مند و محظوظ گشته بحقیقت حال
و صدق مقال مطلع گردند به تقریب این دعا یاد آمد که اطناب نه انداد بست
نبذ مرمه و دعای اختتام دهم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم دانست؛

فقرات دعائیه

تا از کاسهٔ طنبور خورشید تار شعاعی در دمیدنست نسیم نغمه از جهت مجلس خدایگانی در وزیدن باد و تا بر قانون سخن تار نفس نواختهٔ مضراب زبانست ترانهٔ ثنای جهانبانی ذخیرهٔ کام و زبان جهانیان باد

قطعه

دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آورد | لفظ پردازان معنی ساز در نیم بیان
ما اقبالش بصید ملک زنگین چنگ باد | تار چنگ عشرتش یا در ز گسستن در امان
هم بر آهنگ ثنایش نغمهٔ قانون دهر | هم بتوفیق دعایش رسم و قانون زمان

مصرعه

زین دعا ها بر اجابت منت بسیار باد

انتخاب از شاهنامه فردوسی

نبرد رستم با سهراب

ز امید سهراب شد نا امید / بر او تیره شد روی روز سپید

چو آوردگه رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند زان پس عمود گران / همی کوفتند آن بر این این بر آن

ز نیرو عمود اندر آمد بخم / چمان باد پایان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان

فرو ماند اسب و دلاور ز کار / یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر ایستاد آنگاه دور / پر از درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست / شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور — چه ماهی به دریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
به دل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
ز دست یکی ناسپرده جهان — نه گردی نه نام آوری از مهان
بیاری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
بهم تیرباران نمودند سخت — تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ — بکندی سیه سنگ را روز جنگ
به زور از زمین کوه برداشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند او — شگفتی فرو ماند از بند او

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند ‌ تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران ‌ ز زین بر کشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش به درد ‌ بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار ‌ به زخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندرت رخش گویی خر است ‌ دو دست سوار از همه بدتر است

مرا رحمت آید بتو پیر ز دل ‌ که از خونت آغشته گشتست [illegible]

اگر چه گوی سرو بالا بود ‌ جوانی کند پیر کانا بود

تهمتن نهاد [illegible] ‌ شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی رسید این از آن آن از این ‌ چنان تنگ شد بر دلیران زمین

که از یک دگر روی برگاشتند ‌ دل و جان به اندیشه بگذاشتند

تهمتن به توران سپه شد بجنگ ‌ بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

به ایران سپه رفت سهراب گرد ‌ عنان باره تیز تگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه ‌ بدستش بسی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ ‌ پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم به نزدیک توران رسید ‌ پشیمان شد آه از جگر بر کشید

غمین گشت و اندیشه کرد و دید ‌ که کاوس را بی‌گمان بد رسید

از این بی هنر ترک نوخاسته ‌ بخفتان بر و بازو آراسته

به لشکرگه خویش تازید زود | که اندیشه دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را | زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست | چو شیرے که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید | خروشے چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد | ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من نسودی همه | چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه | ازین رزم دور اند و هم بیگناه
چو آهنگ کردی به پیشان نخست | کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز | چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
به کشتی بگیریم فردا پگاه | ببینیم تا بر که گردد سیاه
بدین دشت هم دار و هم منبر است | که روشن جهان زیر تیغ اندر است
گر آید و نکه بازو به شمشیر و تیر | چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و بر روی هوا تیره گشت | ز سهراب گردون هوا خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان | نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است | شگفتی روان ست و رویین تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش | میان سوده از جنگ آهن برش
به هومان چنین گفت کامروز هور | بر آمد جهان کرد پر جنگ و شور

شمارا بسر زان سوار دلیر … که یال یلان داشت چنگال شیر

چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد … که او بود با هم نبرد من در نبرد

چه کرد او با لشکرم سر بسر … که چون او ندانم به گیتی دگر

یکی پیر مرد است برسان شیر … نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار … نه چندان بود کآید اندر شمار

دو بازوش مانند ران هیل … بجوشد ز آواز او رود نیل

ندانم بگرد جهان سر بسر … که بندد بکینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه … چنین بد که آید بجنبد سپاه

همه کار ما سخت و با ساز بود … به آورد گه گشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاش جوی … بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاست است … که این جنگ را یکتن آراسته است

عنان را بپیچید و برداشت راه … به ایران سپه رفت ازین جایگاه

چنین گفت سهراب کز ین سپاه … نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته ام … زمین را به خون چون گل آغشته ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان … نرستی چنین دان ز گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود … ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر … به پیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان هرا روی بینند تیز   زره بر تن شان شود ریز ریز

چو فردا به پیش است روز بزرگ   پدید آمد آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین   نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن   بباید همی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم سپه را بدید   سخن راند با گیو گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای   چگونه به جنگ اندر آورد پای

چنین گفت با رستم گرد گیو   که زان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا میان سپاه   ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین و نیزه بدست   چو گرگین فرود آمد و بر نشست

بیامد چو با نیزه او را بدید   بکردار شیر ژیان بر دمید

خمیده عمودی بزد بر برش   ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او بتابید روی   شدند از دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی پایهٔ او نداشت   بجز پیلتن پایهٔ او نداشت

همه آیین پیشین نگهداشتیم   سپه را بر او هیچ نگذاشتیم

به تنها نشد بر برش جنگجوی   سپردیم میدان کینه بدوی

سواری نشد پیش او یکتنه   همی تاخت از قلب تا میمنه

ز هر سو همی تاختند و نان و دمان   بزیر اندرون بود اسپش چمان

غمین گشت رستم ز گفتار اوی　　بر شاه کاوس تنها دوی

چو کاوس کی پهلوان را بدید　　بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب و رستم زبان بر گشاد　　ز بالا و برزش همی کرد یاد

که کس در جهان کودکی نارسید　　بدین شیر مردی و گردی ندید

به بالا ستاره بساید همی　　تنش را زمین بر نتابد همی

دو بازو و رانش چو ران هیون　　همانا که دارد ستبری فزون

به تیغ و به نیزه به گرز و کمند　　ز هر گونه [illegible] دیم چند

سر انجام گفتم که من پیش ازین　　بسی گرد را بر گرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند او　　بیفشاردم سخت پیوند او

همی خواستم کش ز زین بر کنم　　چو دیگر کسانش به خاک افکنم

گر از باد جنبان شود کوهسار　　نجنبد ابر زین مر آن نامدار

ازو باز گشتم که بیگاه بود　　که شب سخت تاریک بی ماه بود

بپیمان تا بگردیم فردا یکی　　به کشتی گرائیم مانندکی

چو فردا بیاید به دشت نبرد　　به کشتی همی بایدم چاره کرد

بکوشم ندانم که پیروز کیست　　ببینیم تا رای یزدان به چیست

کزو دست پیروزی و دستگاه　　هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک　　تن بدسگالت کند چاک چاک

من امشب به پیش جهان آفرین　　بمانم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه　　بدین ترک بدخواه گم کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا　　برآرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه　　برآید همه کامهٔ نیکخواه
بگفت این و برخاست پیش پیلتن　　وزو هم گذشته او پیش آن انجمن
به لشکرگه خویش بنهاد روی　　پر اندیشه جان و دلش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان　　که امروز چون گذشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست　　پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
همانگه بدو حال سهراب گرد　　سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را و فرهنگ بدو میان　　گشادن نیارست یک تن میان
چنین راند پیش برادر سخن　　که بیدار دل باش و تندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه　　روم هم به پیش آن ترک ناوردخواه
بیاور سپاه و درفشم مرا　　همان تخت و زرینه کفشم مرا
همی باش در پیش پرده سرای　　چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم به جنگ　　به آوردگه بر نیارم درنگ
دگر خود دگرگونه گردد سخن　　تو زاری مساز و تندی مکن
میایید یک تن به آوردگاه　　مسازید جستن سوی رزم را

یکایک سوی زابلستان شوید — از ایدر به نزدیک دستان شوید

از او برگشایی یکایک سخن — که روز سهمتن درآمد به بن

چنین بود فرمان یزدان پاک — که گردد به دست جوانی هلاک

تو خرسند گردان دل با دژم — چنین راند ایزد قضا بر سرم

بگوییش کز تو دل بهمن دردمند — مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند — زگردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — تبه شد ز چنگم به هنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ را آن بکوبد که پای — به اسپ اندر آرد برآید ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار — همین است راه و همین است کار

نگه کن به جمشید شاه بلند — همان نیز طهمورث دیوبند

به گیتی چو ایشان نبد شهریار — سرانجام رفتند زی کردگار

به مردی ز گرشاسب برتر نبود — سپهر برین گردگاهش بسود

نریمان و سام آن دو گردن فراز — ز مردن به گیتی نبدشان جواز

چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت — مرا نیز بر ره بباید گذشت

همه مرگ را ایم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان

چو خرسند گردد به دستان بگوی — که از شاه گیتی مبر تاب روی

اگر جنگ سازد تو سستی مکن | چنان رو که او راند از بن سخن
ز شب نیمه گفت سهراب بود | دگر نیمه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم از او بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر | سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه | نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روی سهراب با انجمن | همی می گسارید با رود زن
به هومان چنین گفت کان شیرمرد | که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم | به رزم اندرون دل نهاده دژم
بر و کتف و یالش بمانند من | تو گوئی که داننده بر زد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من | بجنبید به شرم آورد چهر من
نشانها که مادر بیابم همی | بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است | که چون او به نبرده گیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی | شوم خیره روی اندر آرم بروی
زدوار گردم ببی شرمناک | سیه روی گردم از سر تیره خاک
نباشد امید سرای دگر | نشاید که رزم آورم با پدر

به شاهان گیتی شوم روسیاه — که پر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بدنام من — نباشد به هر دو سرا کام من
سراسیمه گردم از آویختن — بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم به من چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد به گرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او — ولیکن ندارد پی و بخش او
چو یک بهره از تیره شب درگذشت — خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم — به آرام گر رفت از تخت بزم
به شبگیر چون بر دمید آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — به چنگ اندرون گرزه گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب — تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی — ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین — بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم — به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم — دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید به رزم — تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد ‌ ‌ همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد ‌ ‌ کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نامم تو کردم همی جستجوی ‌ ‌ بگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نبایدت کرد ‌ ‌ چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی ‌ ‌ گزین نامور رستم زابلی
بگفت رستم که ای نامجوی ‌ ‌ نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش ‌ ‌ نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان ‌ ‌ بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود ‌ ‌ که فرمان و رای جهانبان بود
و دیگر که در جای ننگ و نبرد ‌ ‌ بپیچد و هش پنجه بند مردان مرد
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب ‌ ‌ نیم مرد گفتار زرق و فریب
بگفت سهراب کای مرد پیر ‌ ‌ اگر نیست پندمنت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت ‌ ‌ برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند ‌ ‌ بپرد روان تن به زندان کند
وگر هوش تو زیر دست منست ‌ ‌ به فرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند ‌ ‌ هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد ‌ ‌ برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران به کشتی برآویختند　　ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست　　چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید　　ز بس زور گفتی زمین بردرید

بر رستم درآویخت چون پیل مست　　برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره برزد پر از خشم و کین　　بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیلتن　　پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گورنر　　زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید　　همی خواست از تن سرش را برید

نگه کرد رستم به آواز گفت　　که این راز باید گشاد از نهفت

به سهراب گفت ای یل شیرگیر　　کمند افکن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه‌تر باشد آیین ما　　جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد　　سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین　　نبرّد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگر بزیر آورد　　بر افکندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا　　بدین گونه بر باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ آن اژدها　　همی خواست یابد ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر　　بداد و ببود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان | سوم از جوانمردیش بی‌گمان
رها کرد از دست و آمد به دشت | به دشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر یادش نبود | از آنکس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد | بیامد بپرسیدش از هم نبرد
به هومان بگفت آن کجا رفته بود | سخن هر چه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان | به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو | رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی به دام | رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد | چه آرد به پیشت به دشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار | که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت | پرانده همی ماند اندر شگفت
به لشکرگه خویش بنهاد روی | به خشم و پر از غم دل از کار اوی
به هومان چنین گفت سهراب گرد | که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من به جنگ | ببینی به گردنش بر پالهنگ
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت | بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان | چو جان رفته کو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست | به پیش جهان آفرین شد نخست

به زمزم بنالید بر بی‌نیاز   نیایش همی کرد بر چاره‌ساز
همی خواست پیروزی دستگاه   نبود آگه از بخشش و خورشید ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش   بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار   چنان یافت نیروز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی   همی هر دو پایش بدو در شدی
ازان زور پیوسته رنجور بود   دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان   به زاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی   که رفتن به ره بر تواند همی
بد انسان که از پاک یزدان بخواست   ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش   دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار   بدین کار این بنده را پاسدار
همان زور خواهم کز آغاز کار   مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آن چنان کش بخواست   بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور شد بجای نبرد   پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست   کمندی به بازو کمانی به دست
گرازان و چون شیر نعره‌زنان   سمندش جهان و جهان آکنان
بر آن گونه رستم چو او را بدید   عجب ماند در وی همی بنگرید

ز پیکارش انداز با بر گرفت | غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
چو سهراب باز آمد او را بدید | ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیک تر شد بدو بنگرید | مر او را بدان فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر | چرا آمدی باز نزد دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی | سوی راستی خود نداری تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی | که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار | به پیری بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن | که ای نامور گرد لشکرشکن
نگویند زین گونه مردان مرد | همانا جوانی ترا غره کرد
ببینی که زین پیر مرد دلیر | چه آید به روی تو ای نره شیر
همانگه که خشم آورد بخت شوم | شود سنگ خارا بکردار موم

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت | به سر بر همی گشت بدخواه بخت
به کشتی گرفتن نهادند سر | گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن روز دست | تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ | گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان | زمانه سر آمد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان بر کشید — بر پور بیدار دل بر درید

بپیچید از آن پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید — زمانه بدست تو دادم کلید

تو زین بیگناهی که این گوژپشت — مرا بر کشید و بزودی بکشت

به بازی بگویند هم سال من — به خاک اندر آمد چنین یال من

نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی — چنین جان بدادم بدین آرزوی

دریغا که رنجم نیامد بسر — ندیدم درین هیچ روی پدر

کنون گر تو در آب ماهی شوی — و یا چون شب اندر سیاهی شوی

وگر چون ستاره شوی بر سپهر — ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من — چو بیند که خشت است بالین من

از آن نامداران گردن کشان — کسی هم برد سوی رستم نشان

که سهراب کشتست و افگنده خوار — همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش تیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

همی بی تن و تاب و بی توش گشت — بیفتاد از پا و بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که آمد بهوش — بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان | که گم باد نامش ز گردن‌کشان
که رستم منم کم مماناد نام | نشیناد در ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش | همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید | بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم توی | بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هرگونه بودم ترا رهنمای | نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم | برهنه ببین این تن روشنم
به بازوم بر مهرهٔ خود نگر | ببین تا چه دید این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم | بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست | یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار | بدار و ببین تا که آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت | پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید | همی جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من | دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی | سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتری است | به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود | چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / تهمتن نیامد به لشکر ز دشت

ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد کار چیست

دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود

گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان در آن دشت کین

چنان بدگمان شان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد

به کاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک به جوش

بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس به لشکر چنین گفت شاه / کز ایدر هیونی سوی رزمگاه

بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی

بباید چو جمشید آواره گشت / که بنهیم سر جمله در کوه و دشت

به انبوه زخمی بباید زدن / بدین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی به راه | مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید | بسی کرده بودم ز هر در امید
بگفتم اگر زنده بینم پدر | به گیتی نمانم یکی تاجور
چه دانستم ای پهلو نامور | که باشد روانم به دست پدر
درین وز دلیری به بند من است | گرفتار خم کمند من است
بسی زو نشان تو پرسیده ام | همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای او | از و باز ماند تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید | شدم لاجرم تیره روز سپید
ببین تا کدام است از ایرانیان | نباید که آید به جانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا | بدیدم نه بد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر به سر | که من کشته گردم به دست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد | به مینو مگر بینمت باز شاد
ز سختی بر رستم فرو بست دم | پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد | پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش | دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او | همه بر نهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار | که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر

به پرسش گرفتند کاین کار چیست
ترا دل بدین گونه از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش
نماند آن زمان با سپهدار هوش

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجویید کس
که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن
دریده برو جامه و خسته تن

چو رستم برادر بر آن گونه دید
بگفت آنچه از پور گشته شنید

پشیمان شدم من ز کردار خویش
ستانم مکافات زاندازه بیش

دریدم جگرگاه پور جوان
بگرید برو چرخ تا جاودان

پسر را بکشتم به پیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور

فرستاد نزدیک هومان پیام
که شمشیر کین ماند اندر نیام

نگهدار آن لشکر اکنون تویی
نگه کن بدیشان مگر نغنوی

که با تو مرا روز پیکار نیست
همان بیش ازین جای گفتار نیست

برادرش را گفت پس پهلوان
که برگرد ای گرد روشن روان

تو با او برو تا لب خشک آب
مکن بر کسی هیچگونه شتاب

زواره بیامد هم اندر زمان
به هومان سخن گفت از پهلوان

به پاسخ چنین گفت هومان گرد
که بیمود سهراب را دستبرد

هجیر ستیزنده بدگمان
که میداشت راز سپهبد نهان

نشان پدر جست و با او نگفت
روانش به بیداد انستی بود جفت

بما این بد از شوخی او رسید
بباید سر او را سر از تن برید

زواره بیامد بر پیلتن
ز هومان سخن راند و از انجمن

ز کار هجیر بد بدگمان
که سهراب را زو سرآمد زمان

تن از گفتار او خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

بنزد هجیر آمد از دشت کین
گریبانش بگرفت و زد بر زمین

یکی خنجر آبگون برکشید
سرش را همی خواست از تن برید

بزرگان به پوزش فراز آمدند
هجیر از سر مرگ باز استدند

چو برگشت زان جایگه پهلوان
بیامد بر خسته پور جوان

بزرگان برفتند با او بهم
چو طوس و چو گودرز و چون گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند
زبان برگشادند یکسر ز بند

که درمان این کار یزدان کند
مگر کین گمان بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست
که از تن ببرد سر خویش پست

بزرگان بدو اندر آویختند
ز مژگان همی خون دل ریختند

بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
گر آری دمی گیتی بر آری تو دود

تو بر خویشتن گر کنی صد گزند | چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان | بماند به گیتی تو با او بمان

وگر زین جهان آن جوان رفتنیست | نگه کن به گیتی که جاوید کیست

شکاریم یکسر همه پیش مرگ | سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند | وز آن پس ندانیم تا چون کنند

دراز است راهش اگر کوته است | پراگندگانیم گر همره اس

ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست | همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و نه دادن او آن را

به گودرز گفت آن زمان پهلوان | که ای گرد با نام روشن روان

پیامی ز من سوی کاوس بر | بگویش که ما را چه آمد بسر

به دشنه جگرگاه پور دلیر | دریدم که رستم مماناد دیر

گرت هیچ یاد است کردار من | یکی رنجه کن دل به تیمار من

از آن نوشدارو که در گنج تست | که خستگان را کند تندرست

به نزدیک من با یکی جام می | سزد گر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو به بخت تو بهتر شود | چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیاید سپهبد بگودرز باد | به کاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن | کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید به روی | که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش من | دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا | هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست | گر او شهریار است پس طوس کیست
اگر یک زمان زو به من بد رسد | نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب برگشته بخت | که سوگند خوردی به تاج و به تخت
بدین نیزه‌ات گفت بیجان کنم | سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ | بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم به پای | کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سوی او نگاه | اگر تاج بخشش است وگر زخم خواه
به دشنام چندی مرا بر شمرد | به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا | یکی خاک باشد به دست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده | نه مرد بزرگ جهان دیده
کز ایرانیان سر ببرم هزار | کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان | بپیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد | به گیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز برگشت زود — بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار — درختیست خنظل همیشه به بار
به تندی بگیتی ورا یار نیست — همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیک او — که روشن کنی جان تاریک او
بفرمود رستم که تا پیشکار — یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار — بخواباند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش به زابلستان نزد زال و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی — همی زد به سینه همی کند موی
بدر جست و برزد یکی سرد باد — بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد — بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان — غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زارا نبرده جوان — سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه — نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا … که فرزند کشتم به پیران سرا

نبیره جهاندار سام سوار … سوی مادر از تخمه نامدار

بریدن دو دستم سزاوار هست … جز از خاک تیره مبادم نشست

که فرزند سهراب دادم بباد … که چون او گوی نامداری نزاد

ز سام نریمان دگر گرشاسپ کیو … به مردی فزون بود گردان نیو

چو من نیست دیگر به گیهان یکی … به مردی به هم پیش او کودکی

چه گویم چو آگاه شود مادرش … چگونه فرستم کسی را برش

چه گویم چرا کشتمش بی گناه … چرا روز کردم بر او بر سیاه

کدامین پدر این چنین کار کرد … سزاوارم اکنون به گفتار سرد

به گیتی که کشتست فرزند را … دلیر و جوان و خردمند را

پدرش آن گرانمایه تر پهلوان … چه گوید بدان دخت پاک جوان

که رستم به کینه بر او دست یافت … به دشنه جگرگاه او بر شکافت

بر این تخمه سام نفرین کنند … مرا نام بی مهر و بی دین کنند

که دانست کاین کودک ارجمند … بدین سال گردد چو سرو بلند

به جنگ آیدش رای و سازد سپاه … به من بر کند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبه خسروان … کشیدند بر روی پور جوان

همی آرزو گاه شهر آمدش … یکی تنگ تابوت بهر آمدش

ازان دشت بردند تابوت اوی
سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی

به پرده‌سرا آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند

همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ
همه تخت پرمایهٔ زرین پلنگ

بر آتش نهادند برخاست غو
همیگفت زاری جهاندار گو

جهان چون تو دیگر نبیند سوار
به مردی و گردی گه کارزار

دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ آن رخ و برز و بالای تو

دریغ این غم و حسرت جانگسل
ز مادر جدا و ز پدر داغ دل

نکوهش فراوان کند زال زر
همان نیز رودابهٔ پرهنر

چه گویند گردان و گردنکشان
چو زینسان شود نزد ایشان نشان

ازین چون به ایشان رسد آگهی
که بر کندم از باغ سرو سهی

بدین کار پوزش چه پیش آورم
که دلشان به گفتار خویش آورم

همی ریخت خون و همی کند خاک
به تن جامهٔ خسروی کرده چاک

همه پهلوانان کاوس شاه
نشستند بر خاک با او به راه

زبان بزرگان پر از پند بود
تهمتن به درد از جگربند بود

چنین است کردار چرخ بلند
به دستی کلاه و به دیگر کمند

چو شادان نشیند کسی با کلاه
به خم کمندش رباید ز گاه

چرا مهر باید همی بر جهان
چو باید خرامید با همرهان

یکی دایره آمد چنبری — فراوان درین دایره داوری

نه بر پادشاه و نه بر بنده را — شناسد نه نادان نه داننده را

جهان سرگذشت است از هر کسی — چنین گونه گون بازی آرد بسی

چو اندیشه بود گردد دراز — همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ راهست ازین آگهی — همانا که گشت است مغزش تهی

چنان دان که زین گردش آگاه نیست — به چون و چرا سوی او راه نیست

همین رفتن اکنون نباید گریست — ندانیم فرجام این کار چیست

ز سهراب چون شد خبر نزد شاه — بیامد به نزدیک او با سپاه

به رستم چنین گفت کاوس کی — که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد به گردش سپهر — نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر — سر انجام بر مرگ باشد گذر

دل و جان بدین رفته خرسند کن — همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی — وگر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همه رفته را باز جای — روانش کهن دان به دیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او — چنان برز و بالا و گوپال او

بگفتم به ترکان نماند همی — ز تخم بزرگان بماند همی

زمانه بر انگیختش با سپاه — که آید بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست / بر این رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است هومان بدین پهن دشت

ز توران سرانند چندی ز چین / از ایشان به دل در مدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد به راه / به نیروی یزدان و فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوهت آمد به روی

گر ایشان به من چند بد کرده اند / دگر دود از ایران برآورده اند

ولیکن چو رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست

دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان به کین یاد کرد

بهیر دلاور بیامد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه

وز آنجایگه شاه لشکر براند / به ایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه / بر او آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان

بریده دم بادپایان هزار / پر از خاک سر مهتران نامدار

بریده سمند سرافراز دم / دریده همه کوس رویینه خم

سپه پیش تابوت میراندند / بزرگان به سر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی به دستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند / به رنج و به درد و گداز آمدند

چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشسته است سوگان به دین بهمن دشت

ز توران سرانند چندی ز چین / از ایشان به دل در مدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد به راه / به نیروی یزدان به فرمان شاه

بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوهت آمد به روی

گر ایشان به من چند بد کرده اند / دگر دود از ایران برآورد رود

ولیکن چو رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست

دل من ز درد تو شد پر ز درد / تو هم از ایشان به کین یاد کرد

بچیر دلاور بیامد ز راه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه

وز آنجایگه شاه لشکر براند / به ایران خرامید و رستم بماند

بدان تا زواره بیاید ز راه / برو آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد سپید و دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان

بریده دم بادپایان هزار / پر از خاک سر مهتران نامدار

بریده سمند سرافراز دم / دریده همه کوس رویینه خم

سپه پیش تابوت همی راندند / بزرگان به سر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی به دستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند / به رنج و به درد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام ‏ فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش ‏ دریده همه جامه دل کرده ریش
گشادند گردان سراسر کمر ‏ همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک ‏ به سر بر فشانده برین سوگ خاک
گرفتند تابوت او سر بزیر ‏ دریغ آن چنان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر ‏ ز تابوت زر دوز بر کرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار ‏ بدین تنگ تابوت خفت است زار
ببارید دستان ز دو دیده خون ‏ بنالید با داور رهنمون
تهمتن همی گفت کای نامدار ‏ تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زال اینت کار شگفت ‏ که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان ‏ نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت و مژگان پر از آب کرد ‏ زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن به ایوان خویش ‏ خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید ‏ ز چشمش روان جوی خوناب دید
بدان تنگ تابوت خفته جوان ‏ بزاری بگفت ای شه پهلوان
بزاری همی موبه آغاز کرد ‏ همی برکشید از جگر آه سرد
که ای پهلوان زاده بچه شیر ‏ نزاید چو تو زورمند دلیر

همی گفت زارای گو سرفراز ‌ ‌ ‌ زمانه ز صندوق سر برفراز

به مادر نگویی همه راز خویش ‌ ‌ ‌ که هنگام شادی چه آمدت پیش

به روز جوانی به زندان شدی ‌ ‌ ‌ بر این خانه مستمندان شدی

نگویی چه آمدت پیش از پدر ‌ ‌ ‌ چرا بر دریدت بدینسان جگر

فغانش ز ایوان به کیوان رسید ‌ ‌ ‌ همی زار بگریست هر کان شنید

به پرده درون رفت با سوگ و درد ‌ ‌ ‌ دلش پر ز درد و رخش پر ز گرد

چو رستم چنان دید بگریست زار ‌ ‌ ‌ ببارید از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمد است ‌ ‌ ‌ که دل راز شادی گریز آمد است

دگر باره تابوت سهراب شیر ‌ ‌ ‌ بیاورد پیش مهان دلیر

از آن تخته برکند و بگشاد سر ‌ ‌ ‌ کفن زو جدا کرد پیش پدر

تنش را بدان نامداران نمود ‌ ‌ ‌ تو گفتی که از چرخ برخاست دود

هر آنکس که بود ند پیر و جوان ‌ ‌ ‌ زن و مرد گشتند همه بی‌توان

مهان جهان جامه کردند چاک ‌ ‌ ‌ به ابر اندر آمد سر گرد و خاک

همه کاخ تابوت بد سر بسر ‌ ‌ ‌ غنوده به صندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت ‌ ‌ ‌ غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت

چو دیدند آن مردمان روی او ‌ ‌ ‌ بکردند هر کس به سر های و هو

بپوشید بازش به دیبای زرد ‌ ‌ ‌ سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم ⁂ ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای ⁂ وگرنه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار او ⁂ که ماند ازو در جهان رنگ و بو
یکی دخمه کردش ز سم ستور ⁂ جهانی ز زاری همی گشت کور
تراشید تابوتش از عود خام ⁂ بر او بر زده بند زرین ستام
بگیتی همه بر شد این داستان ⁂ که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان را سر بسر پر ز تیمار گشت ⁂ هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
به رستم برین روز چندی گذشت ⁂ بگردد دلش شادمانی نگشت
به آغوش شکیبائی آورد پیش ⁂ که جز آن نمیدید تیمار خویش
جهان را بسی هست زینسان بیاد ⁂ بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد ⁂ کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان زین خبر یافتند ⁂ بر آن آتش غم همی تافتند
وز آن رومی هومان به توران رسید ⁂ بگفت او به افراسیاب آنچه دید
انده مانده بدشاه توران شگفت ⁂ وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین ⁂ که سهراب شد کشته بر دست کین

آگهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

خبر زو به شاه سمنگان رسید ⁂ همه جامه بر خویشتن بر درید

به مادر خبر شد که سهراب گرد　　ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید　　به زاری بر آن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش　　درخشان شد آن لعل زیباتنش
برآورد بانگ غریو و خروش　　زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند　　برآورد بالا و در آتش فگند
مر آن زلف چون تاب داده کمند　　به انگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون　　زمان تا زمان اندر آمد نگون
همه خاک تیره به سر بر فگند　　به دندان ز بازوی خود گوشت کند
به سر بر فگند آتش و بر فروخت　　همه موی مشکین به آتش بسوخت
همی گفت کای جان مادر کنون　　کجائی سرشته به خاک و به خون
غریب و اسیر و نژند و نزار　　به خاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر　　ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون　　بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی　　کنون آمدن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر　　که رستم به خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد از آن روی تو　　از آن برز و بالا و بازوی تو
وز آن گردگاهش نیامد دریغ　　که ببرید رستم به برنده تیغ

بپرورده بودم تنش را به ناز　　به رخشنده روز و شبان دراز

کنون آن به خون اندرون غرقه گشت　　کفن بر تن پاک او خرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار　　که خواهد بُدن مرمرا غمگسار

کرا گویم این درد و تیمار خویش　　کرا خوانم اکنون بجای تو پیش

دریغا تن و جان و چشم و چراغ　　به خاک اندرون ماند از کاخ و باغ

پدر جستی ای گرد لشکر پناه　　بجای پدر گورت آمد به راه

…اید نومید گشتی تو زار　　بخفتی به خاک اندرون زار و خوار

از آن پیش کو دشنه را برکشید　　جگرگاه سیمین تو بر درید

چرا آن نشانی که مادرت داد　　ندادی بر او بر نکردیش یاد

نشان داده بُد از پدر مادرت　　ز بهر چه نامد همی باورت

کنون مادرت ماند بی تو اسیر　　پر از درد و تیمار و رنج و زحیر

چرا نامدم با تو اندر سفر　　که گشتی به گردان گیتی سمر

مرا رستم از دور بشناختی　　ترا با من ای پور بنواختی

نینداختی تیغ آن سرفراز　　نکردی جگرگاهت ای پور باز

بگفت و بخست و همی کند موی　　همی زد کف دست بر خوب روی

بگفت مادرت بیچاره گشت　　به خنجر جگرگاه تو پاره گشت

سوی او انجمن گشت خلق　　که زان گریه در خون همی گشت غرق

ز کاخ بر بست و تختش بکند ز بالا برآورد و پستش فگند

ز هشت جای که بد جای بزم ازان بزم گه رفته بودش برزم

در خانها را سیه کرد پاک ز کاخ و رواقش برآورد خاک

بپوشید پس جامه نیلگون همان نیلگون غرق گشته بخون

به روز و به شب مویه کرد و گریست پس از مرگ سهراب سالی نزیست

سرانجام هم در غم او بمرد روانش بشد سوی سهراب گرد

چنین گفت بهرام شیرین سخن که با مردگان آشنائی مکن

نه ایدر همی ماند خواهی دراز بسیچیده باش و درنگی مساز

چنین است رسم سرای کهن سرش هیچ پیدا نه بینی زبن

بتو داد یک روز نوبت پدر سزد گر ترا نوبت آید بسر

چنین است و رازش نیاید پدید نیابی به خیره چه جوئی کلید

در بسته را کس نداند گشاد بدان رنج عمر تو گردد بباد

دل اندر سرای سپنجی مبند سپنجی نباشد بسی سودمند

بدین داستان من سخن ساختم دگر بر سیاوش بپرداختم

انتخاب از کلیات قاآنی

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهرزا

چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شده گیتی همه چیره بمغزش علت سودا

شبه گون چون شب عاشق گره چون دل عاشق
با شک دیده وامق برنگ طرهٔ عذرا

تنش [illegible] آلوده دلش از شیر آسوده
برون [illegible] درون [illegible]

بدل گلشن بتن [illegible]
چو [illegible] مطرب رندان ز شور نشئهٔ صهبا

چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست آشفته
زده بس در ناسفته ز مستی خیره بر خارا

شده خورشید از افشان بتاری همچو او پنهان
چو شاه مصر در زندان چو ماه چرخ در ظلما

دیار در بن چه بیژن نهفته چهره در بر تن
دیار روشن گهر همچون شده در کام اژدرها

لب غنچه رخ لاله بدان آلوده چون ژاله
ز بس باران از آن ژاله بطرف گلشن و صحرا

ز فیض او دمیده گل شمیده طرهٔ سنبل
کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا

عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا

ازو اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
زده رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا

فکنده بر چمن سایه چمن را داده سرمایه
چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا

ز بیمش مرغ جان پر زد ز سهمش زهره یا در د — چو او چون اژدها غرد و یا چون رعد کند آوا

خروشد هر دم از گردون که پوشید بر تن هامون — ز سنبل کسوت اکنون ز لاله خلعت دیبا

فشاند بر چمن ژاله و ماند از دمن لاله — چنان از دل کشد ناله که سعدا از فرقت اسما

کنون از فیض و بستان نماید از گل و ریحان — برنگ چهره غلمان ببوی طره حورا

[illegible] از سرو و سیسنبر جبال خلخ و کشمر — دمن از لاله و عبهر طرا ز تبت و یغما

[illegible] های گوناگون چمن چون صحف انگلیون — تو گوئی فرش سقلاطون صبا گسترده در صحرا

[illegible] دمان فرخ رخ گلستان غیرت خلخ — همه چون نوش در پا نخ همه چون سیم در سیما

ز بس لاله ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین — ز بوی آن ز رنگ این هوا گلشن زمین زیبا

گل از باد وزان لرزان وزان بیشک خضر ارزان — بلی نبود شگفت ار زان کسا و عنبر سارا

ز فر لاله و سوسن ز نور نور و نسترون — دمن چون وادی ایمن چمن چون سینه سینا

چو در هامون چو در بستان همه از صنعت گل ریحان — ز یکسو لاله نعمان ز یکسو نرگس شهلا

تو گوئی اهل یک کشور برهنه پا برهنه سر — چنان در خشک سال اندر به هامون بهر استسقا

چمن از فر فروردین چنان نازان بشد چندین — که طوس از فر شاه دین بهین نه گنبد خضرا

هژبر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان — ولی ایزد منان سمی عالی اعلا

امام ناس قیاس جسمش چون جسم احسن — زمین از حلم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ حسنین بهار گلشن دین — نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طه

سحاب عدل از اقبالش ببارد شرع ز الالا — خرد بر چهر او والا و دل بر مهر او شیدا

زخش مهری فروزنده لبش یاقوتی ارزنده　　ازان جان خرد زنده ازین نطق سخن گویا

ز جودش قطرهٔ قلزم ز رایش پرتوی انجم　　جنابش قبلهٔ مردم رواقش کعبهٔ علیا

بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی　　بجنب حشمتش گوئی کرایان گنبد مینا

ستاره گوی میدانش هلال عید چوگانش　　ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا

قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش　　بشر را مهر و پیکارش نهان چون روح در اعضا

زمین آثاری از حزمش فلک مقداری از عزمش　　اجل در پیشهٔ رزمش [illegible]

خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش　　بمهر چهر رخشانش ملک حیران [illegible]

[illegible]　　[illegible] دیدهٔ [illegible] سرور سینهٔ زهرا

ابد از بستگیش آنی فلک در بستش انی　　بخوان نعمتش نانی فروزان بیضهٔ بیضا

وجودش با قضا توأم ز جودش تا سوا خرم　　حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همتا

قضا تیریست در شستش قدر تیغیست در دستش　　چو ماهی بستهٔ شستش همه دنیا و مافیها

زمین گوئیست در مشتش فلک مهری در انگشتش　　دو تا چون آسمان پشتش بپیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد عطا گفتم جهان بخشد　　اگر گفتم که نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او　　ز دریای نوال او حبابی گنبد خضرا

زمان را عدل [illegible] جهان را ذات او مفخر　　زمان زان او زمان پیرو جهان زان او جهان برپا

ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری　　بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

اجل را جود او [illegible] اجل [illegible] قهر او [illegible]　　فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
دلش از ماسوای حق گزیده عزلت عنقا

کواکب خشت ایوانش فلک اجری خور خوانش
بزیر خط فرمانش چه جابلقا چه جابلسا

زخش پیرایهٔ هستی دلش سرمایهٔ هستی
وجودش مایهٔ هستی چه در مقطع چه در مبدا

ملک را روی دل سویش فلک را قبله ابرویش
بگرد کعبهٔ کویش طواف مسجد الاقصی

جهان را او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
بامر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکرخنده هزاران مرده را زنده
چنان کز مهر رخشنده جهان پیر را برنا

ردای قدس پوشیده بعصمت نفس کوشیده
ببزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لا خورده سبق از ما سوا برده
وزان پس سر بر آورده ز جیب جامهٔ الا

زدوده زنگ امکانی شده در نور حق فانی
چو مه در مهر نورانی چو آب دجله در دریا

زده در وحشت لا خرگه که لا معبود الا الله
ز کاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استغنا

شده از بس بیاد حق به بحر نفی مستغرق
چنان با حق شده ملحق که استثنا بمستثنا

روان را زیب پرورده سرا پرده را زیب ورده
بنی گیرد خورده بنا اهل ادب جا لا

رموز علم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما

زهی یزدان ثناخوانت دو گیتی خوان احسانت
حق تبارک فرمانت جهان را عروة الوثقی

ستاره هیچ خرگاهست زحل هندوی درگاهست
ز نهم خشتم جاهت فلک را رنج استرها

بسر از لطف حق تاجست طریق شرع منهاجست
بساط قرب معراجست سبحان الذی اسری

همین نوباوهٔ آدم همین پیرایهٔ عالم
چو خیر المرسلین محرم بخلوتگاه او ادنی

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر / توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی زیور / مدارک را توئی مظهر معارف را توئی منشا

تو در معمورهٔ امکان خداوندی بی‌پایان / چو در رگ خون چو در تن جان روان حکم تو در اشیا

توئی بر نفع و ضر قادر توئی بر خیر و شر قاهر / توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا

تو جسم شرع را جانی تو در عقل را کانی / تو گنج سکان یزدانی تو دانی سر ما وحی

تو دانای حقایق را تو بینای دقایق را / تو روزی‌ده خلایق را ز ناف صخرهٔ صما

ترا از ماه تا ماهی ز حق پروانهٔ شاهی / گر افزائی و گر کاهی نباشد اندکست

زمان را از تو افزایش زمین را از [illegible] / زمانه از تو آرایش خرد را از تو استغنا

بکلک قدرت داور تو بودی آفرین گستر / نزاده چار ارکان مادر نبوده هفت ارکان آبا

ز دورت حلقهٔ گردون ز تیغت شعلهٔ تابان / ز قهرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ بیدا

اگر لطف تو ای داور نگردد خلق را رهبر / ز آدم خلق در محشر قیامت تا شود برپا

زهی نخل باغ دین که تا از دیدهٔ حق بین / نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشهٔ خرما

تو در اوصاف تا آئی ز هر دو سخن دانی / کند امروز وصف آئی که تا حاصل شود فردا

سخن تخمست و دهقان تو تا مزرع اهل باران / فشانند دانه و میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی / بهر حالت که میرانی قوی‌تر هستی تو مولا

گرش خوانی زهی اقبال ورش رانی زهی عادل / گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی عطای است ورش رانی جزاک الله / بهر صورت جزاک الله کما تستحق کما ترضی

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید — نترسد به ملا گوید نترسد به یا که هم زیبا

الا تا در مه نیسان دمد از گل گل و ریحان — بروید سنبل از بستان برآید لاله از خارا

چو لاله زار بیرت خرم چو گل با خرمی توام — چو ریحان سبز و مشکین دم چو سنبل بوستان پیرا

انتخاب از کلیات یغما

قصیده

منت ایزد را که در شرع نبی اقرار من — این گواهی بس که زاهد میکند انکار من

در خرابات بجای بارها کردم گذر — تا نه پنداری سعادت نیست در رفتار من

ره که کردم بنا گویا بیت الحرام — تا به پیرم بهتر آثار تو یا آثار من

گر سرای غیر ساید بار شوخ نرم جیب — هیچکس زیشان نداند خوبتر اسرار من

گفتم آه از آفتاب گرم محشر پیر دیر — گفت ما را حاجتی از سایه دیوار من

تا شدم در رشته وصف لب شکرفروش — کاروان مصر در تنگ است از بازار من

مفتی ار سگ خواندم رنجش خلاف مروت است — من که باشم کز خطاب مفتی آید عار من

بر لب غیر آنکه دارد چشم گاه داوری — کی کند وقت تظلم گوش بر گفتار من

خواهش از فرزندگان هم با دیده تو بیند خواب — چشم شوخش با جرای دیده بیدار من

رشته تسبیح عمر زاهد ار بگسیخت — شکر محبوب این همه یک تار از زنار من

سنم آن شکار زخمی که فتاده ام به بندت — اگرم چو کشانی نکشم سر از کمندت

لب ای بت بهشتی بی دفع دیده بد — رخ دلفروز آتش دل دوستان سپندت

تو و بوسه دل آسا من و نقد دانش و دین — همه چیزتم سراپا که بها کنم بچندت

توئی آن نهال طوبی بمیان باغ خوبی — نرسد بدست کوته بری از قد بلندت

ز نگاه سرکشانی ز پی شکار آهو — نه عجب که صید وحشی برود از پی سمندت

بمن ار همی پسندی تو جفای ناپسندان — بخود آن همی پسندم که همان بود پسندت

منشین ترش زبانی نظری بمهربانی — بسر شکست تلخ من کن بلبان نوشخندت

بشب دراز هجران چه تفاوت آنکه ما را — همه خار زیر پهلو تو که جای در پرندت

اگرت فروشد ارزان منشین ملول یغما

که تو همچنان نیرزی به پشیزی ار خرندت

زلف است که بر رخت نقاب است — یا ابر حجاب آفتاب است

کی آرزوی وفا توان داشت — با خود هوس صفا توان داشت

حاشا نظر عطا توان داشت — تا چشم تو بر سر عتاب است

گردون نشود ز کینه بیزار — گیتی نه بساعدت مددگار

اختر بشمار هر شبی یار — تا کوکب بخت من بخواب است

با آنکه ولیست شیر گیریم — چون صید بدام تو اسیریم

تو پادشهی و ما فقیریم — بر ما نظر ار کنی ثواب است

از من همه صبر و از تو آرام — از ماست دعا و از تو دشنام

هر تحفه که من بر آورم خاص — تو هر چه خطا کنی صواب است

مهر من و آن دو زلف پرچین
طفل است و حدیث مار رنگین

ذوق دل و آن دهان شیرین
افسانهٔ تشنه و سراب است

تا جست بزلف او نشیمن
نشناخت ز دوست تا بدشمن

در چنبر زلفش آن دل من
یا صعوه بچنگل عقاب است

آن خار و گل و بهار دو می را
بر کرده بسیج پای و سپی را

اندر دل من بجوی بسی را
زان روی که گنج در خراب است

آن آه که باشد سیماه او
تند است که نافه باد گیسو

بر تارک [illegible]
در گردن عقل من طناب است

دل گشته ز حسرت لبت خون
در چشمه چشم ریخت بیرون

زان گونه که محیط گردون
بر موج سرشک من حباب است

یغما اگر از جدائی یار
این است ترا دو چشم خونبار

می خورده و خوی کرده بیمار سر جنگ است
سنگین دل یار دل او شیشه و سنگ است

نخلی است قدش که غمزه ابرو و تیغ زلف
با اینهمه گرز و سپر و تیغ و خدنگ است

آن چشم عقابی که بنشست سوده منقار
وان زلف عراقی که دلش خسته چنگ است

پهلوی تهمتن بدرو چون بر سراب
آن غمزه که خونریز تر از تیر تفنگ است

خط است که صف بسته پیرامن رخسار
یا لشکر روم از پی تسخیر فرنگ است

دندان نگنجم زان لب و ستو بیم ازان خط — گوهر طلبیم گرچه در کام نهنگ است

چون عمر شتابان ز پیش میروم آری — در مرحلهٔ عشق کجا جای درنگ است

بر باغ چه دل آنکه ورا چشم برخسار — با وعظ چه سر آنکه ورا گوش بچنگ است

یغما ز دهان تو سخن خواهد و دندان
افسوس که در نظم سخن قافیه تنگ است

صف زده از چهار سو آن طره سیاه را — بنگر اگر ندیدهٔ نظم نظام شاه را

زین همه رسته کام جان زین همه رنج دل ببر — تا هم بدور جام می گردش مهر و ماه را

با تو شباهت توان لطف ازل اگر دهد — طلعت زلف تو شب [illegible]

با قد و چهر دوستان سروی از بوستان — باز بطلم بدوستان آن گل و آن گیاه را

خنده جام می نگفت داوم و عمر شد تلف — بر من و بیر ثواب من گریه سپرد گناه را

سر کتیب فاق من بدو سرین جناق او — مار بجاند و غار را کوه و دشت و دکاه را

خود نشگفت اگر فسق در بر بکود کی — کسب نکرده یافت فن بچه لطشاه را

سبزی چکمه زرد خود و کاسه سیه تخوان کرده — هشته بکلهٔ تاج زر صد گل بی کلاه را

غیر تو دانه قصب کون بر بد و لیش یکسون — کش بکشیده بر فلک قبه بارگاه را

هر ه ز چوک احمد افضل حزل بدادری
گوش کجا که بشنود ناله دادخواه را

در چمن ما همه سروی گر گلشن تر باشد — نیست و رهست رخ و قامت اکبر باشد

هم بلعل تو که با قند تو نسبت نتوان — بر سر طوبی اگر چشمهٔ کوثر باشد

هم بروی تو که با موی تو نتوان پیچید — بر سر سوری اگر تودهٔ عنبر باشد

کور آن دیده کش از چهر تو وان چشمهٔ نوش — چشم بر روی گل گردش ساغر باشد

مرغ دلها همه زی زلف تو باز دو پر و بال — ما نشنیده کسی پیچ کبوتر باشد

[illegible] تعلیم حرم خم نده پشت رکوع — هر کرا رخصت رحمانی آن در باشد

[illegible] تاب از سوز تب عشق است ولی — دود از آن خانه نبینی که در آذر باشد

[illegible] ز قبیل لعل تو با عصمت خضر — بشکنم توبه خود ار سد سکندر باشد

احمدا جنس دو گوهر را چه برازی چه بزور — بر دو آن بگذر اگر ماده اگر نر باشد

انتخاب از کلیات امیر خسرو

سنت عشاق نیست دل بهوس داشتن
قالب خاکی چو باد همره خس داشتن

زندگی مرد چیست خواب نهادن ز سر
پس چو برون رفت خواب پاس نفس داشتن

سنگ فگندن بود در صف مردان عیب
دانهٔ تسبیح را دام هوس داشتن

شرمست انجام کار بار ستوران کند
بانگ و سبیل تهی همچو جرس داشتن

ناصیهٔ طفل راست غلچهٔ گوهری
زر صفت خسروست نعل فرس داشتن

مرد نترسد ز فقر شیر نترسد ز زخم
مذهب عیار نیست بیم عسس داشتن

همت درویش بس خلد فی ابین نگین
ننگ ز رانگه درو شیر مگس داشتن

غدر عروسان بود دعوی مردی و بس
گاه وغا پیش خصم روی به پس داشتن

فی الموعظة والنصایح

مرد همه جا بسر کار به
شخص معطل خجل و خوار به

بهرهٔ مقصود چه بی رنج نیست
کاهل بیکار به بیگار به

مرد که سستی نشود گاه کار
زو سگ بازار بمقدار به

هر که نریزد بعبث خون خویش
زو صنم خانقه بسیار به

زان تن کاهل که گل نازک است | خارکش سوخته صد بار به
گرچه که پیرے تمت امروز داد | کار تو صد سال اگر پار به
عین بزرگیست که گویند هست | احمد پارینه ز بسیار به
کار بزرگیست که خواند علم | بے عمل آن کار بسیار به
علم که از بهر فریب خداست | کون خدا از عالم غدار به
سفله که شد باسم خر هیچ روز | دوخته چون نعل بمسمار به
سرعت جاهل که سبک شد براه | از کسل جاهل اسفار به
گر تو پیاده روی از تو بسے | اشتر لنگ و خر رهوار به
راه بدل رو که رونده بسست | ره رو اسرارے سوا اسرار به
راهبروے کو بره دل رود | از تن خود نیز سبکبار به
دل که بگل ماند نیاید برون | سنگ گرانست بدیوار به
آنکه سو ملک ابد کرد عزم | از خرد و از همه بیزار به

فی مدح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه
از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سروی چون نازک و زیبا | شکر گفتار شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب اندام و گیسو و رخت هرگز | شکر شیرین و گل رنگین و شب شکین و صبح ازهر
بسر واندیشه مهر و فراق و آرزوے تو | ز تلخی عیشم تا بے روئیم آب چشمم خواب جانم خو

ز سوز عشق و سوز و ساز و داغ اینک بنگونه | و هم درد و غم هم سود و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چو توی از شکل و باز و شوخی و خونخوار | برون رنگ و درون جنگ و دل سنگ و لب گوهر
جوانان عاشق و حیران دست بخود و خوبان | فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارت گر
چو در سحر و دم افسون و نیرنگ و من از گفت | ز نیم جوش و هم سوش نیم گوش و کنم باور
مشو زینسان ز جور و خشم و رعنائی و بدخوئی | جگر خار و دل آزار و جفاکار و ستمگر

مکن چندین ببین آخر که و بیگاه روز و شب
قضا بیشک زبان اندک بقا کوچک فنا بیمر

عشق از پی جان گرفت مارا | خلقی بزبان گرفت مارا
سرو قد او بناز و عشوه | هر لحظه روان گرفت مارا
خرسند بعافیت نبودیم | اینک حق آن گرفت مارا
ای دیده چه ریزی از خون آب | کین شعله بجان گرفت مارا
ای خواب برو که باز امشب | سودای فلان گرفت مارا
ترسم که برون برود عالم | این غم گرانان گرفت مارا
گویند که مرگ طرفه خوابیست | این خواب گران گرفت مارا
خندید بما اهل درد خسرو | درد دل شان گرفت مارا

ردیف الباء

ای تمامی خواب من برده بچشم نیمخواب | وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت بر سر آلوده خون منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

زلف مشکینت کمند افگند بر آهوی چین
نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب

گل چنان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل بسوزی قطره نآید گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی
روی تو پیدا بود پنهان شود در زیر نقاب

خط نو نارسته می بنماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزهٔ نو رسته اندر زیر آب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ
مست چون گشتم من آخر گر تنگ بود آن شراب

می نگیری جوابم در سوال بوسه
یا گرفته می شود در لب ز شیرینی جواب

روز من تا ست پیوز آنکه بهر دیدنت
عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

خواهم از زلف تو تاب آرم که بندم جان کنم
زلف در بازی درازی چون توان آورد تاب

گر همی سر دیده این دل کز خط رخسار تو
نیمه در سایه اندر و نیمه در آفتاب

چشم تو در بیم مستی تیغ مژگان برگرفت
خواست خسرو زند کشتن ناگهان بگرفت خواب

ردیف التاء

بهار آمد و گلهای بوستان بشگفت
بچو نشد لی و طرب روی دوستان بشگفت

بدان صفت که گل از باد بشگفد بچمن
ز باده باده کشان را بهار جان بشگفت

بدیده پرس که آبش چو آب و از غلطید
زهی چو عارض خوبان دلستان بشگفت

گل از شراب بدان سان که بشگفد در جام
نکوی دوست گل از خون عاشقان بشگفت

بتان بترس قدم می نهند بر لاله
که هیچ شعلهٔ آتش ببوستان بشگفت

زبسکه غنچه دم بسته از صبا دم زد — درون پوست نگنجید و در زمان بشگفت

چنانکه گل بخوبی مصطفی شگفت بنی که — زخم ز سوزن خاک ره بتان بشگفت

نسیم مشک جهانگیر شد چو خسرو را — زیاده مدحت تو غنچه در دهان بشگفت

ردیف الدال

مرا آشنائی با بتان دلربا باشد — محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی من زین خوشم زیرا — ز جان خویش در رنجم که پهلوی ...

به بیداری ز هجر من بجا برداشت این دیده — خیالش نگذارم اگر یکشب ترا در ...

شبانی نوبت آرد تا زند بیچاره مسکین — که او در زندگی زینگونه پیمانه هوا باشد

تو چیزی بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود — که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

گرفتاری من در گیسو خوبان کسی داند — که در دام بلائی همچو خسرو مبتلا باشد

انتخاب از کلیات خاقانی

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان‌دانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

سر زانو دبستانست و هر دم نوح تعلیمش
نه هر دریا صدف دار است و هر شبنم قطره نیسانش

سر زانو دبستانست چون کشتی نوح اندر
که طوفان جوش سودا است و جودی کوه دامانش

خود آنکس را که در جودی شد و بستانخانه از سر زانو
نه تا کعبش بود جودی ولی تا ساق طوفانش

نه هر دایه دبستانست هر گه جنبشی در سی
بسا هر دم چار طوفانست [illegible]

دبستان از سر زانو است خاص آن شیر مردی را
که چون سگ در پس زانو نشاند شیر مردانش

کسی کز روی سنگسالی نشیند در پس زانو
بزانوی سنگساران نشستن نیست سامانش

کسی کو چون خضر عیسی است دامنگیر چون یحیی
کف موسی و آب خضر بینی در گریبانش

همه تعلیم تن یا جان ز خاموشیست تا دیش
همه تعلیمش اشکالی که ناموسیست پنهانش

مرا ابریق خاموشی الف با تا بنشسته اول
که در درس زبانست نه ز خاموشیست دستانش

نخستین از من بیان بستم که طفل اندر لب آموزد
چو نامش بر زبان باید چو بر لب طفل بازآیدش

چو نام دم بر زبان چون تا جان من مسند او است
که تا چون نای سوی چشم رانم دم بقربانش

چنان در لوح تلقین هر آنکه آخشیجان انداز من
نه شیطان ماند و سودا من آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه کز نسخه کنم شاید — صحیفه صفحهٔ گردون [illegible] جرم کیوانش

نبشتم ابجد [illegible] چون تشره طفلان — نگار دیدم بسرخ و زرد ز اشک چهره فرمایش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی جوهرش — زیادم شد معانی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کلی علم نادانی — هر انجم حفظ جزوی بود شستم زبان سپاسانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان — کرا استاد دانا بود چون من کرد نادانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود نیفتد پی — ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم — ندانم کی با قوم آموز خواهم شد [illegible] دیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه پیدا کرد — که این بازیچگی چون حقه بازی [illegible] ازدهرانش

نظاره می کنم یک یک درین هنگامهٔ طفلان — که مشکین چهرهٔ آسوده ست نیلی حقه گردانش

بپایان آمد این هنگامه یک یک و را آخر شد — بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خموشی تا نشستست [illegible] زبان هم نیز کنم حیرت — چو موسی زنده در تابوت از آن دارم [illegible]

تحسر [illegible] آید که چهد نفس موسی را — گذر بر نیل فرعونست تا جا راست [illegible]

باول نفس چون زنبور گاه فرد اشتم لیکن — با آخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

بگر همچو [illegible] شود نفس از سر جاوات — هر این سر چو پیدا شد بدیدم سر پنهانش

میان چاره دلی بجا کش کردم تراز خوان — سر گور نش باشد و هم چو یقین کردم ایمانش

که گور کشتگان باشد بجوان اندر [illegible] بیرون شیخ — ولیکن ز اندرون باشد شکست [illegible]

شر سنجر زانکه [illegible] طبیعت گور [illegible] — که هنگام شریعت [illegible] نگهبانش

ز گوهر نفس اگر بر رست خار الحمد لله گو — برون سو خار و بیدش در درون سو بین گلستانش

مرا همت چو خورشیدیست شاهنشاه زنده استا — که چون جسمش پدید است و چو عیسی هست پنهانش

بلی خود همت درویش چون خورشید می باید — که سامانش همه شاهیست و فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت به ملک خاص درویشی — که کرسی تخت‌های مهر شد از پیش ایوانش

دو گیتی پیش جهان و جان نهاده در لگد کوبش — دو سنگ پای نیاز و آز بسته پیش دربانش

زهی خضر سکندر دل که او تخت و خرد تاجش — زهی سرمست عاقل جان بقا منزل رضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش — دو دهقی نفس ابلیسش دو رسمی چرخ و کیوانش

نه چون جیپال هند از جود تختی کرد دستانش — نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرد طغیانش

ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش — برای هر کسی اخلاص نقل از تاج خاقانش

چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی — سر آمال دهی گوی و پای عقل چوگانش

دلم قصر مشبک داشت همچون خانه زنبوران — برون ساده در و باطن درون نعمت فراوانش

نه خانه عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون — درون ویرانه و بر خوان مگس بیند ریانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش — که بیرون چون صدف خوار و درون پر از گهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم — بشارت کرد دولت کای بالا خوان و بنشانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جوید — گرفتم دست و افگندم بصف پای حیالش

بخوان سلوتم شاهنشاه خود حاجت نبود آنجا — که اشکم خویش تنگ بود و رخم زرین نمکدانش

بدستم دوست کاسه داد جام خاص خرسندی — که خاک خرمن سیر شد خوش چو سبزه آب حیوانش

کسی کین نسل و منزل دید حکمش نیست تحویلش
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون غوث عیسی ست عیدی هر زمان در دل
ولم قربان عید فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منگر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط امعانش

بن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
بساطی ساز از خسار و جاروبی ز مژگانش

چو بر بندد اسب عمرت را عوانان فلک سخره
چه جویی زین علفخانه که قحط افتاد در خوانش

نیابی جو جو تنوری را که دوران سوخت هنگامش
نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن
مخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

چو صبح ای سخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش
چو دزد افتاد در باری نخر ماند نه پالانش

فلک همه تنگ چشمی دان که بر خوان وضع مهمانرا
ز روز و شب دو سگ بست بخوان سالار دربانش

نترسی زین سگ ابلق که در زنده است پیش از تو
بسی شیران دندان خای پی کرد دست دندانش

بچرخ گنده گون بر دو نان بینی دو یک خوشه
که یک دیگ تر اکشتیز ناید زان و دو تا نانش

برین نان ریزه ها منگر که شب دارد برین سفره
که از دریوزه عیسی ست نشخواری در انبانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون حج صنو سازی
که بی آبی ست عالم را و در حیض اند سگانش

و گر گویی تیمم کن بخاکی چون کنی کاینجا
بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

تهادتن بپستان را گل خندان گلخن دان
درون سوخت ناپاکی برون سود در دامانش

سگان آز را عید است چون بر تو خوان سازد
تو شیری روزه میدار و ببین در سلخ الوانش

نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپارد
نه شیر هم از آید بدست آید نه ننگ از آید دستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید ... ز چندین خوردن خون بزان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری و حیفه هم ... سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه مگردانش

کشند در پوست میر ولیک افعی پوست بگذارد ... تو کم ز افعی نه در پوست چون ماندی سجایاش

سلیمانی مکن دعوی نخست این دیو انسی را ... بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد ... حواس کار کن در حبس تن مگذار و برهانش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا بملک آید ... بمانده خاصگان در بند و فارغ در ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم ... که دل زین هر دو مستغنی ست برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست دو کفه است میزان مشیت را ... ازین دو کفه بیرون نیست هر کو هست و دانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد ... که نا امید ست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

زخاک پای مردان کن چو تخت خاسیان تاج ... دگر تاج زرت بخشند سر اندر زیر دستانش

نه درویش ست هر کش تاج سلطانی کند مشغله ... که درویش آنکه درویشی و سلطانیست یکسانش

دگر صف خاص تر بینی در او درویش سلطان دل ... که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص ست احمد مرسل ... که از نون و القلم طغراست منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خور ... بعد یابان دهد زر لیفت و خود بهتر عریانش

سخا هنگام درویشی فزون تر کن که شاخ رز ... چو درویش خزان گردد بد آید زر افشانش

سخا بهر جدا کردن ز باخواریست در همت ... که یک بیدی و انگه دخراجواهی زنید و انش

ز بد گر نیکویی ناید تو معذورش ز آفرینش نه ... که معذور ست تا رانیست چون نحل از عسل شانش

اگرچه نخل وقتی نوش آرد نیش هم دارد — تو آن هنگام کز وی رطب آمد همی در سنانش

مباش ار گر توانی دست از این آلایش دنیا — که دنیا سنگ استنجاست او دوست شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ ز غم ایرا — غم معشوق سنگدل هست بر عشاق سنگ جانش

بدین اقبال یک هفته که بفزاید مشو غره — که خود ماه دو هفته است آنکه افزونیش نقصانش

بچالاکی ببید انجیر هست گر در مه نیسان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز بیخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم — که اقبال مه نو هست با ادبار سرطانش

بقایی نیست هیچ اقبال را چندان ز هو سستی — خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست بر خوانش

بترس از تیر باران ضعیفان و ز کمین شب — که هرگز خفته [illegible] بالان قوی زخم پیکانش

حذر کن زآه مظلومی که بیدار است چون باران — تو شب خفته به بالینی که سیل آید ز بارانش

بتعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر پی — بخاک افکنده داری که لرزد عرش از افغانش

چو بیژن داری اندر چه بجسب افراسیاب ایرا — که رستم در کمین هست و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز هستی و خفته وانگشت از پی — چو کرمی کان بشب تا به بین بیدار و نالانش

سگی گردی کنون العفو میگو گر بتنهاست — که سنگ اهل عفو میگوید بگیر و ول شد پشیمانش

اگر میری که مردن چیر اینید خدا است — سر طفل اینک که بنراید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ و دنیا می نهاد دنبه — تو بیرکا و زمین بیده اساس قصر بنیانش

مرقعهای که اندر خرقه هر موز ستاز بخیه — ز سوز لوح محفوظ است اگر خوانی بالقانش

زمین دایه است و طفلی تو شیرش خورده و خو — همه خوات توزان شیر که خورد دستی پستانش

مخور باده که این خود نیست کز شخص جوانمردان
زمین خوردست بیرون داده از خاک زرستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا
درون سو هست گورستان برون سو هست بستانش

خراسان گر حرم بودی همین کعبه ملکشاهانش
سمرقند ار فلک بودی همین اختر قدرخانش

قدرخان هر چون فتی نمود خود سمرقندش
ملکشه رفت چون روزی نگه کردی خود خراسانش

ملکشه آب و آتش بود و رفت آن آب مرد آتش
کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان چه سهم
شبیخون زد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت که ز اسکان هدایت یافت خاقانی
کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ایمانش

تو ای خاقانیان طفلی که استاد تعین بهتر
چه جای زند و استا هست با زردشت نیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو
که طفلی کان ز هند آید بجوید کس نه خنزرانش

فرائض درز و سنت جو اصول آموز و مذهب دان
مجسطی چیست مانند کالش اقلیدسش کیست اقرانش

نمازت را نمازی کن بهفت آب نیاز از نی
نمازی کانچنین نبود جنب خوانند اخوانش

نمازی نیست گر چه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پی تشریح هست اندام کسلانش

فقیهی به ز افلاطون که آنکس چشم درد آید
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی کز سر علم آرد افلاطون به پیش زن بیشی
که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو خبرانش

دهد کون امروزه تا نیست کمال شریعت را
که خود کحل اسحواهر یافتند انصار اعوانش

به بنداز کحل دین خواهی که چون بستند هارون
به پیش آنکه امروز هارون کوب دشکانش

همه گیتی ست با تنگ هارون انا تنسوه خواجه
که بیمار ضلالت سخت اندر گوش ارکانش

فلک ہم ہادن گلی ست کردہ سرنگون گوئی
کہ منع گل سائی رانگون کردند زین سانش

ایضاً فی نعت النبی صلی اللہ علیہ وسلم

ہر صبح سرز گلشن سودا بر آورم
وز صور آہ بر فلک اودا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح
من رخ بآب دیدہ مطرا بر آورم

چون کوہ بر لعاب گوزن اوفتد بصبح
ہوی گوزن وار بصحرا بر آورم

از اشک خون ببادہ داز دم کنم سوار
غوغا بہفت قلعہ مینا بر آورم

خود بی نیاز ہم از حشر اشک و فوج آہ
کان آتشم کہ یک تنہ غوغا بر آورم

اسفندیار این فوردین منم بشرط
ہر ہفتہ ہفتخوان اتش بہ تنہا بر آورم

بس اشک شکرین کہ فرو بارم از نیاز
بس آہ عنبرین کہ بعمدا بر آورم

لب را حنوط زاہ معنبر کنم چنانک
رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان
کان سرد باد ز آتش سودا بر آورم

دلہای گرم بتازہ راشر بتی کنم
زان خوشدمی کہ صبحدم آسا بر آورم

ہر دم جرا بعیسی تازہ است حاملہ
زان ہر دمی چو مریم عذرا بر آورم

زین ہر دمی چو آن کہ نہست ہر کہ بباغ عمر
از نخل خشک خوشۂ خرما بر آورم

شد داستان کہ سر بگریبان فرو برند
سحر آورند و من ید بیضا بر آورم

دل نہ مقاک ظلمت نمای فسردہ شد
رختش بتاب خانۂ بالا بر آورم

رستی خورم بخوانچه زرین آسمان — واوازه صلا بمسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک درگذشته ایم — سر زان سوی فلک بتماشا برآورم

چون در تنور شرق بپزد نان گرم چرخ — آوازه روزه بر همه اعضا برآورم

آبستنم که چون رسدم بوی نان گرم — از سینه باد سرد تمنا برآورم

آب سیه زنان سفید فلک بهشت — زین نان دهان بآب تبرا برآورم

آبای علوی اند مرا خصم چون خلیل — بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم

از خاک [illegible] مراست وهی سر بمهر عشق — هر جا که مهر نیست دم آنجا برآورم

در کوی حیرتی که همه مبتلا گیست — نادان نمایم و دم دانا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دارم چو چنگ — ایندم ز راه چشم هم آنا برآورم

ور ساق من چو چنگ بپیوند بدهد رسن — هم سر بساق عرش معلا برآورم

با روزگار ساخته نگهم بوی آنکه — امروز کار دولت فردا برآورم

پیام بلور در خم روئین بدستمست — دست از دهان خم بمدارا برآورم

تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها — خود را بزنگ آینه رعنا برآورم

تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن — در زرد و سرخ دحالة زیبا برآورم

تا کی بهر خم کعبه نشینان عروس وار — چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم

اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس — خود را لباس عنبر سارا برآورم

دلق هزار میخ شب آن بشست و من — چون روز سر ز صدره خضرا برآورم

خاراچو مار برکشم و پس بیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق تو ده ام کنون | تن را لعودی شب یلدا برآورم
چون شب مرا ز صادق کاذب گزیر نیست | تا آفتابی از دل دردا برآورم
بر سوگ آفتاب فازین پس ابروار | پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
چند از نعیم سبعه الوان چو کافران | کاز جحیم سبعه ز امعا برآورم
شو سیم دهان حرص بهفتاد آب خاک | وآتش ز باد خانه احشا برآورم
قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم | بر زانکه دم ز مبیده دارا برآورم
هم شوربای اشک نه سکبای چهرها | کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
سوی مثال دم چو برآرد هلال صبح | من نیز سر ز جوخه خارا برآورم
چون عیش تلخ من بقناعت نبود خوش | زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
چون طبع من فزونی عیش آرزو کند | من قصه خلیفه و سقا برآورم
چه عقل را بدست امانی درو نسم | چه اره بر سر ز کریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا چون بردن دهم | نشناس چون بزیور حورا برآورم
چون آینه نفاق نیارم که هر نفس | از سینه زنگ کینه بسیما برآورم
آن ره روم که توشه وحدت طلب کنم | زال زرم که نام بعنقا برآورم
شهباز صدر چه بسته ره نم بنگاه صید | گرد از هزار بلبل گویا برآورم
سر زان فرو برم که برآرم دم از نفس | نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

صهبا کشاده آبی و رز بسته آتشی   من آب و آتش از رز و صهبا برآورم

بلبل نوام که عاشق یاقوت تر بوم   بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق   کام از سگان جیفهٔ دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم   حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم   مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار و خفته ذات   ممکن که سر ز خواب مفاجا برآورم

این مرده نیست نفس چو خرگوش هر نفس   نامش بشیر شرزهٔ هیجا برآورم

صفرا همه ترش نشانند و من ز خواب   چون طفل ترش خیزم صفرا برآورم

بنیاد عمر هیچ و من بر اساس عمر   روزی هزار قصر مهنا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار   از نی کنم ستور و بصحرا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض   آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر   چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیان هنوز نه خاصهٔ خدای   با خاصگان مگو که محاذا برآورم

گر در عیار نقد من آلودگی بسی ست   با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه   زین حیرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم   کاحرام حج و عمره مثنا برآورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا   تکبیر آن فریضه بیکجا برآورم

حراق وار در فتد آتش به بوقبیس — زآه که چون شراره عجز ابر آورم

از دست آنکه داور فریادرس نماند — فریاد در مقام مصلا بر آورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان — طوفان خون ز صخرهٔ صما بر آورم

دریای سینه موج زند ز آب آتشین — تا پیش کعبه لولو لالا بر آورم

از رشتهٔ اگر طلبه نفس یا حزن — سر رشتهٔ من از سگ سقا بر آورم

بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر — ز و نعت مصطفای مزکا بر آورم

دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل — کز خدمتش مراد هنا بر آورم

سلطان شرع خادم لالای او بلال — من سر بپای بوسی لاله بر آورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل بجنت ماوا بر آورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازهٔ و لی فتدلی بر آورم

گر مدحتش بخاک سراندیب ادا کنم — کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم

کی باشد آن زمان که رسم بار حضرتش — آواز یا غیاث اغثنا بر آورم

زان غصهای که دارم ز آلودگان عصر — غلغل در آن حظیرهٔ علیا بر آورم

دادا و دادرا دست جفا ز من از جهان — فریاد پیش داور و دارا بر آورم

ز اصحاب خویش چون سگ کهف اندر آن حریم — آه از شکستگی سر و پا بر آورم

و تدانم از لب سنگ عزامت شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنا یا بر آورم

سوگند خورده باد طبعم که در ثناش — از یک شکم دو گانه چو جوزا بر آورم

اسمای طبع من بنکاح ثنای اوست
زان فال سعد زاختر اسما برآورم

امروز کز ثنائش مراهست کوثری
زخت ازگوثری بشر یا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای
در حضرت خدای تعالی برآورم

انتخاب از دیوان حافظ

غزل

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچون گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی کنی — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش ساقی یار و مطرب بذله‌گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب / غمزه ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش / میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / برحسب عاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم | خبر از واقعه لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن نگار | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد | که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان | خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا | خط آزادگی از حسن بجاتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد | گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل | که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
کز بند غم ایام نجاتم دادند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند | پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند | ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند | ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند | نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند | که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سر شک گوشه گیران را چو دریابند دریابند | رخ از مهر سحرخیزان نگردانند نگردانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند باز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ | بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز برقص | ورنه در گوشه نشین دلق ریا در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم | گونه ام زرد و لبم خشک و دهانم تر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی درکش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شب قدر است و طی شد نامه هجر | سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدارا
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

انتخاب از کلیات غالب

بهر کس شیوهٔ خاصی در انشا رست ارزانی — زمن مدح وزارت گل برآ گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری — خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی — کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی — همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی — بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی — همش با خویش بیگانه نازش در خداوانی

سراپیش سپهر آورده قیصر را بدرویشی — بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی — عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

برزمش گرد ره بر خاک ننشیند بدشواری — ببزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی — فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گیا نتوان بره دیدن بتنهائی — بپیشش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را بعیشش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخیلش نازش پیوند روحانی

[illegible] پرده حوران را [illegible] — کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر دهدش گلفشان بالی
که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی

عجب نبود بگیتی گر هلالش جاودان بینی
که مه را در سجودش تا به ابرو سوده پیشانی

ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر
که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی

ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم
که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی

بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم
زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی

برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم
بدین نام از ازل آورده ام طغرای سخندانی

مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا
ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی

بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد
ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی

نمک پروردهٔ این دولت جاوید پیمانم
به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی

کرم میکرد گر لارڈ اکلنڈ از راه غمخواری
تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی

ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان اسمش
که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی

سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم
که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی

گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی
ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

هرچه در مبدا فیاض بود آن منست
گل جدا نا شده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مداد سرو دستم
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم / خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سرو و غباری کز راهش خیزد / در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی تو سروشان بهشت / از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست
مستیم عام مدان ور وشم سهل مگیر / ناقهٔ شوقم و جبریل حُدی‌خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم / دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تا خبر شد که ز کشور جان می آیم / مدح تست و سپاس و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد / گر ندانسته که نامم که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه تا مس با ڈک / بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر / این رگ ابر که کلک گهرافشان منست
دهم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر / بال عنقای نظر موجهٔ جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا / عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان ساعت راز تو در معرض مدح / رشک بر فرخی و خوبی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر / کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که با مهر منیرش نامیم / گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که با جوشش بهارش گوییم / گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
گفتم این چرخ که گردد گرد زمین چه خطاست / قلمست گفت سرش بر خط فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رست / گر دست گفت رهش بر در احسان منست

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست

ذره گر در رهت را بهوا در پروانه — چرخ هفتم بقسم گفت که کیوان منست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست

هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکده مهمان منست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه — زین سپس لاله و گل تنگ گریبان منست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سگ کویت بوفاداری از اعیان منست

به تو ام زنده و نازد به سراپای ترا — نگهم از سراپای تو کان جان منست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست

به بیابان چی گری خامه شدم رهروی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست

چون بهر دایره بینی شفق از من یاد آر — کان کف تلخ زم خونابهٔ مژگان منست

چون بدریا بودت راه ز من جویی نشان — کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی — کاین خط بنده کی بندهٔ احسان منست

بپایهٔ مدح تو ام [illegible] — بهجه از من شکوهٔ ناله و افغان منست

آه ازین غم که [illegible] — آه ازین غم که [illegible] آتش سوزان منست

شاهد غم چو بهستی رخ خویش آراید
طره خم بخمش حال پریشان منست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز نشیب شمع شبستان منست

دل بدندان و هم و بر لب دندان نه هم
کاین دل غمزده هم در خور دندان منست

هست دشوار چه حالست که مشکل بود
آنکه در هر ده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بود هم نیست شگفت
زانکه دل تنگ تر از گوشه زندان منست

بصریر قلم خویش خوشم شیدا رهم
کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

بر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند خلل خسته از نیم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
تا روا نیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت کرم خواجه تابدان منست

دیگر از درد چه نالم که غمخوارست من
چونتو عیسی نفسی راسر درمان منست

لطف یزدان ز غم و غیر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم و غیر نگهبان منست

بدله مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان نمای
کاین غزل زمزمه بلبل بستان منست

انتخاب از نلدمن فیاضی

ای در تک و پوی تو ز آغاز / عنقای نظر بلند پرواز

فکر تو بدل خیال بگداخت / اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بکنه او بست / بر کنگر شعله تار مو بست

این ره که حریف او قدم نیست / در نیروی تارک قلم نیست

این مرحله گرچه دلنشین است / هشدار که بادش آتشین است

او پای براه سخت کرده / عبرت سر او دو لخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چست / ایوان به بزرگی و ستون سست

با حرف تو چون بیفتدم کار / پرکار قلم فتد ز پرکار

زین باغ سخن بباد ارزان / دارم قلمی چو بید لرزان

آتش زنم این بهار امید / تا میوه طمع ندارد از بید

پروانه خس و هوا شرربار / پروانه چه گل کند درین کار

هیهات چگونه سرکشد کس / ره بر دم تیغ و پای از خس

هم پاشنه ریش و هم کف آماس / چون پای نهم بدشت الماس

چون گام زند قلم بره چون — کاورد بپای رشته بیرون

این ره بقدم سپرد نتوان — گامش بقلم شمرد نتوان

توحید تو هر که راند در قیل — بر مورچه زد عماری فیل

از خامه در گشاده بر بند — گویا گره خودست در بند

دانم چه رقم زند نشانه — کلک و زبان ازان بیگانه

بس مشکل و سخت ماجرائی — ره کوه و قلم برهنه پائی

صحرا همه صید و عقل صیاد — ره روشن و راه به بفریاد

نخچیر هنر چو چون فهم دام — زنجیر بپای چون زنم گام

کج وار و مریز ساقی دیر — می بین و مکن حواله بر غیر

حادث بقدیم کی برد راه — کتان ز کجا و پرتو ماه

بیهوده هنر بهر خیالی — بر کوس لب و زبان دوالی

آن نقش که دانشش نمونه — کنهش زده نعل واژگونه

نطقم چه کند به سر تحقیق — دریا شده میهمان ابریق

در راه سخن چو پای بندان — مسمار بپای لب ز دندان

ای از تو دلیل در قدم خار — وی از تو حدیث سر بدیوار

ذاتت صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته

گر دیده نظر کند بدانسو — مژگان زندش طپانچه برو

نور تو بدیده دید نتوان — بارش به نظر کشید نتوان
تابش نبود به چشم بینا — کین می بگدازد او سینا
آن نور که دو دیده باز است — مژگان گسل و نظر گداز است
لطف تو چو بانگ بر عدم زد — در بطن عدم وجود دم زد
ور قهر کنی وجود زین سو — از پشت عدم بر آورد رو
تا بود جهان و بودش از تست — ملک عدم و وجودش از تست
سبحان الله خدای بیچون — از چون و چرای عقل بیرون
چون لنگش از حد خرد پیش — اندیشه در خجالت اندیش
اعجوبه نمای عالم آرا — بنیاد نهان و آشکارا
گنجینه نه در دل خرابان — صیقل گهر ریگ در بیابان
گلگونه کش رخ تصور — آیینه ده کف تحیر
برتر ز نبود و بود بودش — نی جوهر و نی عرض وجودش
جرأت ده عقول اولی — صورتگر صورت هیولی
صد نقد روان بیک محک ساخت — ده عقل و سه روح و نه فلک ساخت
بنواخت بهر ترانه سازی — بنهفت بهر ستاره رازی
گشتند همه فلک نوردان — آهسته روان و تیز گردان
دین جوی که ساخت پایبخش — پیکرده به چار آخشیجش

دستگاه مجرد از وسائط — ترکیب فزود بر بسائط

بس روز زدود بس شب آراست — کین چار چمن مرتب آراست

بنمود بهیات دل افروز — با سنبل شب شکوفه روز

شب سرمه چرخ سرمه‌دان ساخت — صد نور به ظلمتش نهان ساخت

زان دم که بصبح دلگشا داد — آئینه روز را جلا داد

انگیخت بصد جهان گل بار — وز بار صنوبری چمن زار

بگزید ز آب خاک پاکش — بسپرد بدست باد خاکش

بادی که چو داده ره بموجش — جنبید زبان و دل زموجش

زین باد که نام او سخن کرد — دل تا بزبان چمن چمن کرد

صنعش که بنای تن برافراخت — یک کاخ بیازده در افراخت

بر کرسی دل کشید طاقی — چون منظر آسمان رواقی

آویخت دران مقرنس از دور — قندیل خرد برشته نور

از قوت او بسر فرازی — خاکی به سپهر کرد بازی

باغی ز وجود نقش بربست — خود رفت درون باغ دربست

باغی که چو باغ باغ بشگفت — از نکهت او دماغ بشگفت

هر غنچه بصد نقاب در زد — هر گل بهزار پرده سر زد

هم لاله گرفت پای شمشاد — هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد
زینسان که نمود باغبانی
بر لوح وجود چون قلم زد
زان باغ که صد جهان طرب داد
بگرفت زبان من بگوهر
اندازهٔ کارگاه تدبیر
هر گل که طراز این ادیم است
هر تار که بند این حریر است
زین زخمه که میزند بر چنگ
بی جنبش امر او بدستان
بنگر که بپرده اندرون چیست
خم نیست ز رشته یکسر مو
آگاهی او ز تلخ تا شور
نورش بود از نگاه ما دور
خاموش که راز بس شگرف است
حرفش ز خیالت رفت بیرون
بیرون و درون گرفته هم تنگ

هر سرو بحد خود قدم زد
زینگونه که کرد گلفشانی
هر نقش بجای خود رقم زد
یک گل بعصارهٔ عنب داد
کین نکته همی سراید از بر
بگرفته بگوش نای تقدیر
چون نقش قرینه در گلیم است
چون رشته بود ناگزیر است
هر نغمه بنغمه ایست هم تنگ
برگی نجهد درین گلستان
در حجرهٔ این نه ارغنون چیست
از عین خطاست چین ابرو
آگاه ز هرچه در دل مور
نور همه سایهٔ از آن نور
این نکته برون ز صوت و حرف است
حرف از دو یکی ز حرف بیرون
هجران و وصال کرده هم رنگ

آنکس که بجست از کتابش | پیچیده ورق ورق حجابش

تو برده بخط گمان نفعی | وان خود همه عقربست و افعی

ای ساده ز خط مباش غافل | کین مورچه خورد جوهر دل

بشدار که این الف درین راه | سوزن زندت بدیده ناگاه

آئینه ز نقش ساده باید | کان ساده عذار رو نماید

در پرده چنین که میزند چنگ | یک زخمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از وجود گل کرد | آئینه رونمای دل کرد

بشگافت درون آگهان را | پیچید درو جهان جهان را

نورش که چراغ محفل افروخت | صد رشته آتش دل افروخت

ز دشوق برین کریوه تنگ | یک گام بصد هزار فرسنگ

گردون شب و روز رهگرایش | مسمار ستاره خار پایش

در هر بن مو که می نهی گوش | فوارهٔ فیض اوست در جوش

خاکستر اگر زنی بهم [illegible] | خاکستر مهر اوست ذرات

مانیم بکفت سخنی ازین حرز | نه دایره است میل مرکز

شد ساقی جام و جام درداد | از عشق صلای عام درداد

بر عقل ز عشق شد شبیخون | بر صبر ز شوق برد جیحون

انگیخت ز عشق آتشین خوی | آتشکده بهر بن موی

آنکس که بجست از کتابش | پیچیده ورق ورق حجابش

تو برده بخط گمان نفعی | وان خود همه عقربست و افعی

ای ساده ز خط مباش غافل | کین مورچه خورده جوهر دل

بشنو ار که این الف درین راه | سوزن زندت بدیده ناگاه

آئینه ز نقش ساده باید | کان ساده عذار رو نماید

در پرده چنین که میزند چنگ | یک زخمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از وجود گل کرد | آئینه رونمای دل کرد

بشگافت درون آگهان را | پیچید درو جهان جهان را

نورش که چراغ محفل افروخت | صد رشته آتش دل افروخت

ز شوق برین کریوه تنگ | یک گام بصد هزار فرسنگ

گردون شب و روز ره بگرایش | مسمار ستاره خار پایش

در هر بن مو که می نهی گوش | فواره فیض اوست در جوش

خاکستر اگر زنی بهرست | خاکستر مهر اوست ذرات

مانم بکفت نخی ازین خنز | نه دائره است میل مرکز

شد ساقی جام و جام درداد | از عشق صلای عام درداد

بر عقل ز عشق شد شبیخون | بر صبر ز شوق برد جیحون

انگیخت ز عشق آتشین خوی | آتشکده بهر بن موی

صد دیده و دل بیک نگر بست ‌‌ ‌ گلدستهٔ حسن عشق بر بست

هم دل ز رواق حسرت آویخت ‌‌ ‌ هم دیده ز طاق حیرت آویخت

از هر خم مو فشاند جانی ‌‌ ‌ در هر گره ماند داستانی

صد دل به شکنج طره وابست ‌‌ ‌ بر شیر ز مو قلاده بر بست

بر دیده ز گریه کاروان راند ‌‌ ‌ صد محمل غم بدل نهان راند

انداخته سایه‌اش به محمل ‌‌ ‌ در داروی بهشتی هلاهل

اینجا بهوای نوبهاران ‌‌ ‌ آتش چمن و شرار باران

بی آنکه دو تن شوند فراهم ‌‌ ‌ آمیخت دو خون گرم با هم

گلدسته بدست ناز بسپرد ‌‌ ‌ برگ گل کف نیاز بسپرد

دل بستهٔ طرهٔ گره گیر ‌‌ ‌ صد شیر بموی کرد زنجیر

سرگشته مگر فلک بانجم ‌‌ ‌ با اینهمه شمع در رهش گم

از کوه زمین گرفت آرام ‌‌ ‌ مسمار بپای چون زند گام

بیهوده چه میکنم روائی ‌‌ ‌ این رانشید و بجائی

زین رشته شدم گسسته امید ‌‌ ‌ خاکی چه کند سپاس خورشید

کنهش بخبر شناخت نتوان ‌‌ ‌ زین غصه بجز گداخت نتوان

فیاضی ازین خروش بگذر ‌‌ ‌ گر پخته دلی ز جوش بگذر

دستان زن هر نو و کهن چند ‌‌ ‌ ای مست سخن سخن سخن چند

این هست کبریاست هشدار	هشدار لب و زبان خمش دار
دل ورکف دست و جان بکف باش	دریوزه گر در ادب باش

مناجات به پیشگاه سبحان که ذرات الوان محو خورشید جلال او بیند

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعه توگل خیز	هر قطره ز بادهٔ تو لبریز
در مهر همه تار از تو سازی	در مهر دل مور از تو رازی
دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشه پرست نیم قلقل
آب و گل و تن سرشتهٔ تو	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم به ره تو بغل و تکلیل	کنهت بخیال سنگ قندیل
از بودج عزتت شب تار	پس مانده ازل بپای افگار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان	برتر ز خیال ذو فنونان
توحید تو نامه بر نتابد	حرفت لب خامه بر نتابد
این ثنا بقدسی عمامه	کی سرکشد از شگاف خامه
مرغی که بعرش دانه چیند	برکنگرهٔ خامه کی نشیند
ای بر دل و جان فزایش تو	جز تو که کند ستایش تو

در راه تو سالکان هراسان — یک مشکل خود نکرد آسان

از منبع فیض رحمت تو — بر مرکز عدل قسمت تو

بر درگه عزتت سلیمان — با مورچه تو بست پیمان

چون جوهر آبگینه تو — صافست همی قنینه تو

در رهدار رحم ازان منی صاف — خون خورد چنین بساغر ناف

فیض تو چو پرده بادشگیر — بست از گل خون شگوفه شیر

دل از طرب تو زعفران زار — در خون جگر غمت حنا کار

از عدل [illegible] وی تو — با سنگ نه در ترازوی تو

مرغ قدمت ز چرخ دوار — انداخته ارزنی ز منقار

آن صبح که زد محیط گل موج — آمد گهر ظهور بر اوج

کردی ز هزار سرو گل پر — سرتاسر چار باغ عنصر

تو غازه کشی به چهره گل — تو شانه زنی بزلف سنبل

از حکمت تو بکان ناسوت — الماس بریخت خون یاقوت

هم از تو درین زمردین طاس — از سر بشکسته گهر الماس

هر مرغ که دارد این گلستان — دارد ز تو صد هزار دستان

هر قطره خون دل درین تنگ — هر دم بنغم دگر کنی رنگ

ای جوش هزار زمزمه تو — ای بی همه با همه همه تو

در دانه نهفته و پدیدار / صد شاخ شکوفه و گل و بار

بحری است اگر حضیض گر اوج / این قطره و این حباب و این موج

آنجا که دو کون صید او بود / اطلاق اسیر قید او بود

آن دیده که دیدش آشکارا / این دیده بود بر او گوارا

ورنیست چنین شگرف رنجست / بر لب که ز حرف باد سنجست

با جان طپیده چون کشم آه / دل مرغ اسیر رشته کوتاه

دانم که چه طرف بندد از آب / مستسقی ازین محیط سیراب

بگذاشته‌ایم ره سلامت / ای عقل بگو کرا غرامت

ما آتش و آب و باد و خاکیم / کی در خور آن جهان پاکیم

با خود چه و چیست خواهش ما / انگیزش ما و کاهش ما

زین نقش سپیدی و سیاهی / آن خواهش ماست کان تو خواهی

دارم دل و جان نخواهم از تو / گر خواهم و گر نخواهم از تو

بی امر تو گر بخاک جهانم / دانم که بزیر خاک مانم

بر خاکم اگر تو سکشی رخت / گویم که بر آسمان زدم تخت

در پستی و در بلندی من / یکدست نیازمندی من

گر رشته بما جز این بپیوستی / برتر ز بلند پستی

از بنده بغیر بندگی نیست / جز مایه سرفگندگی نیست

دارم من بینوا بصد بیم — در دست نیاز برگ تسلیم

تا زیست ز غم تن نزارم — وین دل گره عجب تبارم

زین اشک بدل چه پرده بخت — کز آب گره همی شود سخت

دانم که درین سخن بسرائی — ناید ز گره گره کشائی

این خون که درون دل بجوشست — از جوش غم تو در خروشست

بر من غم روزگار سخت ست — دریاب مرا که کار سخت ست

من غافل و دیو هم نشینم — من خفته و فتنه در کمینم

سخت ست سیاهی شب من — بختی ز شب سیه کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است — بیگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را — پیشانی روز ده شبم را

مردم بامید روشنائی — صبحی بدمان ز شب جدائی

در روز سیاه ناامیدی — در ده ز سفیده ام سفیدی

دارم گره و گره کشا نیست — سنگین تر ازین بلا بلا نیست

این قفل غم از دلم جدا کن — دستم بکلید آشنا کن

کاخم چه سنجاک آورد میل — دیوار ز گل مرا برد سیل

قصرم بده بساحت نور — کز خیمهٔ آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس — پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من | موری چه قدر برد ز خرمن
از رشته جان شدم دل افگار | ناخن چه زنم دگر برین تار
در درد دل خویش می ترادم | خونابه ریش می ترادم
نشتر زنم این رگ زبان را | وز خون بکشم لب و دهان را
پس مانده چه ره برد بجائی | بی بانگ خدای بی درائی
در بادیه بیسترم سر جودی | بر راه بران زمن درودی
آنانکه زدند گام پیوست | از نور یقین چراغ در دست
راندند جنازه منزل اندیش | محمل ز پس و چراغ در پیش
از بار جهان گران نگشتند | با بار گران سبک گذشتند
هم مرحله زمین بریدند | هم محمل آسمان کشیدند
ماندند ز پیش و پس کسان را | بردند ز پیش واپسان را
دادند بهر قدم نشان ها | راندند ز پیش کاروان ها
رفتند و هنوز این گرانان | هستند از آن جنازه رانان
بگسسته ز کاروان درائی | بنشسته بخاک نقش پائی
هر کس قدمی زماست در پیش | داریم بپای او سر خویش
فیاضی ازین ترانه بس کن | فرصت بهواست در قفس کن
تن زن که فسانه بس دراز است | گنجشک نه مرد شاهباز است

در راز ازل بپیچ خود را
بگشای دریچهٔ ابد را
جز حیرت اندرین رجه نیست
خاموش که جای این نغز نیست
از ساحت این بسیط بگذر
مستسقی ازین محیط بگذر
داری جگری غم جگر خور
رو آب ز چشمهٔ دگر خور

از گرد برآرهٔ صفا گیر
سرچشمهٔ نعت مصطفی گیر

انتخاب از قصاید ظهیر فاریابی

سپیده‌دم چو شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابست برگذرگه سیل — گمان مبر که بهشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو کشیده‌اند قصور
مگر تو بی‌خبری کاندرین مقام ترا — چه دشمنان حسودند و دوستان غیور
بکوش تا بسلامت بجانبی برسی — که راه سخت مخوفست و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است — ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه است — بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
تو درمیان گروهی غریب و مهمانی — چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است — چه بایدها تورا انداز تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن بهایم و هوام — چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بدشت تا تو همی خار میخورد غافل — تو نیز میکنی از بهر حلق او ساطور
کلنگ چند ضعیفی بجو ز دل بنهد — تو جمع آوری کین ظلمتست و آن مغرور

ز گرم مرده کفن برکشی و در پوشی — میان اهل مروت که دارد ت معذور

بدان طمع که بهی خویش کنی نهایت حرص — نشسته منتظر صد کسی که قی کند زنبور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت — که باکه باخته‌ای عشق در شب دیجور

که مرد در تتق کسب پا نیابد راه — مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور

بباده دست میالای کان همه خونست — که قطره قطره چکیده‌ست از دل انگور

دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق — فشاند دامن همت ز خاکدان غرور

نشد ز خاطر من اندیشه‌ای ز معشوق — برفته از سر من آرزوی بربط و طنبور

ز هر چه گفتم دیگر دمی کنون پشیمانم — بجز دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — که با درایت عالیش تا ابد منصور

شد در حدیقهٔ نکاریش و زبید باد نشاط — نه بر صحیفهٔ عرصش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض جهات کمال او صدش — مهندسان فلک معترف شده بقصور

نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او — چنانکه صولت می در طبیعت مخمور

زهی دقایق نطقت خفی چه جرم سها — ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان — چنانکه نغمهٔ داود در اداء زبور

شمیده دامن افلاک خلقت آن مجمر — که کرد جیب افق را پر از بخار بخور

بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق — که می نیابد شعری برو مجال عبور

...دی حریم جلالت تا آسمان رهبر — نمود راه که اول کلیم را سوی طور

تو روی با علمی کرده که رایت صبح — بزیر سایهٔ او کم شود بوقت ظهور

ترا بحبل متین ست اعتصام چه باک — اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور

چراغ بخت تو زان شمع بر فروخته اند — که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور

نهال جاه تو زان عوض یافتست نما — که از نسیم او حاصل آمدست بحور

فراست تو چو افگند نور در عالم — نماند در تتق غیب هیچ سر مستور

همای همت تو کرکسان گردون را — ز عجز ضعف چو پیشه شمرده بال عصفور

همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک — ترا چو دور فلک باد عمر نامحصور

صلاح ملک و ملل بر عنایت تو بنی — دوام دین و دول بر کفایت تو مقصور

در مدح ملک نصرالدین در تهنیت نشستن بر مسند ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار — گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا اخگر چنان گیرد — اگر بنوک قلم صورتی کشند نگار

نوای خار کن از عندلیب نیست عجب — که مدتی سر و کارش نبود جز با خار

چه حالتیست که مرغان همی زنند نوا — چه موجبیست که گلها همی کنند نثار

هنوز سرو سهی در نیامده است برقص — چرا بدست زدن خوش برآمدست چنار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز — که باد غالیه سالست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را — فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن ز بند عهد آزاد | دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر ناشسته | چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر | هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه | درو چنانکه در اثنای سال فصل بهار
نه مجلسیست سپهریست کز مطالع او | بتابد اختر عصمت بساعتی صد بار
ز بس ترنم و الحان مطربان در وی | همیشه زهرهٔ فلک بر نوای موسیقار
کسی گمان نبرد در حریم حضرت او | که از جفای فلک هست بر دلی آزار
زمانه نعرهٔ تحسین زند چو مدحت شاه | بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
برسم خدمت و طاعت بتاج سرهنگان | ملوک صف زده بر درگهش یمین و یسار
نشسته خسرو روی زمین بطالع سعد | فراز مسند شاهنشهی سلیمان وار
خدایگان ملوک زمانه نصرة الدین | که مهر و ماه بفرمان او کنند مدار
جهان‌گشای ابوبکر بن محمد آنکه | بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
ز خاک مجلس او بوی خلد می‌آید | چنانکه نکهت عنبر ز طبلهٔ عطار
درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس | باختیار ندارد تو این سخن بگذار
زمانه تهمتی بد خدمتی نهاد مرا | گذشته از در که فرماندهٔ جهان بیزار
کسی که او نبود آگه از عقیدهٔ من | گر این سخن شنود باورش نشد ناچار
مرا چو فخر بعلم است آن علامت جهل | کنون کجا برم این ننگ چون کشم این عار

مجال صبر کجا ماندم چو در حق من — زمانه بر سر باطل نماید این اصرار

طمع مدار که کفار بشکنند صلیب — بس است اینکه نه بندند مومنان زنار

جهان پناها امروز در زمانه تو نیست — که روزگار بعهد تو دارد استظهار

فلک ز جاه تو افراشت پشت بر مسند — ستم ز عدل تو آورد روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق — ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار

غبار مرکبت آن کیمیای معتبر است — که گشت سکه خورشید ازو تمام عیار

کسی که عز قبول تو یافت در عالم — بچشم همت وی هست ملک یکجو خوار

قرار چون بودم در فراق حضرت تو — هنوز کار مرا با فلک نداده قرار

ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم — یکی هنوز ز بختم نیامده است ببار

زمانه تا ندهد داد فضل و دانش من — چگونه دست بدارم ز دامنش زنهار

چه وقت عزلت و هنگام انزوا است مرا — نرانده دور تمتع ز گنبد دوار

هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش — بجای غاشیه کیمخت ماه غاشیه دار

هنوز از پس پشتم حمائل جوزا — نکرده بر سر شمشیر نیکوان انبار

سر از بساط شهنشه چگونه برگیرم — نعوذ بالله بیزارم از چنین سرو کار

بدان خدای که ذرات آسمان و زمین — همی کنند بپاکی ذات او اقرار

بدان قدیم که در عهد اولیت او — جهان نبود و نبود از جهانیان آثار

چو آسمان و زمین را بنا نبود اخت — یکی ازین دو نه دانست کفش او دستار

چو آدمی و پری را بابسط وا افگند | بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار

چنان نهفت در اطوار غیب سر قدر | که ره نیافت در او وهم و فکرت اغیار

چنان نگاشت بر الواح عقل صورت علم | که خیره گشت در او دیدهٔ اولو الابصار

چو خیط صبح و شفق بست بر عمود افق | ترازوی شب و روز ایستاد چون طیار

بصانعی که بسیار است باغ فطرت را | بحسن قامت چون سرو و روی چون گلنار

بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد | دل خدای شناس و زبان شکرگزار

بدان جواد که چون ابر باد دستی را | وجوه چرخ دهد سالها نیابت ادرار

بدان کریم که چون باد خاکساری را | کند مبشر امداد لطف در اشجار

بدان غفور که در یک نفس فرو شوید | هزار نامهٔ عصیان بآب استغفار

بدان کریم که گر حصر نعمتش طلبی | شمار آن نتوان کرد تا بروز شمار

چو دست حکمت او طی کند سجل وجود | نه از دیار نشان ماند و نه از دیار

چو خطبهٔ لمن الملک بر جهان خواند | برون برد ز دماغ جهانیان پندار

بدان زلازل هیبت که در شبانگه عمر | کند ز مستی غفلت نفوس را هشیار

بدان منادی عزت که در سحرگه حشر | کند ز خواب عدم کائنات را بیدار

بتیغهای کرامت که از دریچهٔ غیب | در افگنند [illegible] بدامن اخیار

بنجد بهای عنایت که در مقابل آن | به نیم ذره نسنجد بضاعت ابرار

به گنجهای حکمت که تا [illegible] | کسی نداند بیرون ز عالم اسرار

بجوهر درج نبوت که آن ودیعت را — نبود هیچ امینی چو احمد مختار

هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع — که کرد عکس جبینش جهان پر از انوار

بدان سکینهٔ عصمت که کرد خرسندش — به پرده داری یک عنکبوت بر در غار

بدان همای سعادت که رحمت ازلی — فکند سایهٔ او بر مهاجر و انصار

بحرمت قدم صدق آن جوانمردان — که کس نبرد بر ایشان سبق درین مضمار

بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ — نظر بروش نتواند گماشتن ز وقار

بچار بالش قدرش که بهر او زده اند — دو سایبان سپید و سیاه لیل و نهار

بدان بلارک گوهر فشان که در کف شاه — بسان شعلهٔ نارست در میان بحار

بدان سمند زمان سرعت و زمین پیمای — بدان کمند سپهر افگن و ستاره شکار

بحق این همه سوگندها که از عظمت — بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار

که چشم من بجهان آن زمان شود روشن — کز آستانهٔ شه بسترم بچهره غبار

خدایگانا اگر کشف حال من بکنی — ز صدق هر چه نمودم یکی بود ز هزار

درت را بهمه شرق و غرب نفروشم — که خاک توده قالی ندارد این مقدار

ز خدمت تو چه شاغل بود مرا بجهان — کدام خویش و تبار و کدام ملک و عقار

نصاب مایهٔ من دانش است و سیدانی — که این متاع ندارد رواجی درین بازار

ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست — که بود دامن دل آن زده و تن بیمار

چه داغها که ز هجر تو نشست بر سینه — چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار

هنوز ور غم آن مانده ام که چون افتد　　ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار

گر ز خوف و رجا در تحیرم ز انست　　که پای بر سر گنجست و دست در دم مار

مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست　　اگرچه می نزنم دم ز اندک و بسیار

میان عالم و جاهل تفاوت آنقدر هست　　که این کشیده عنان باشد آن گسسته مهار

قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر　　بسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار

بروز درس ثنای تو میکنم تعلیم　　بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار

دراز میشود این ماجرا و می ترسم　　که از ملالت خاطر کسی کند انکار

زبهر خسرو ازین به دعا نمی دانم　　که باد تا ابد از جاه و عمر برخوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد　　از کاینات ذات ترا اختیار کرد

نی نی هنوز کاف کن از نون خبر نداشت　　کایزد در سوم دولت تو آشکار کرد

اول ترا یگانه بمثل آفرید　　وانگه سپهر هفت و عناصر چهار کرد

طبع زمان که حامل امر تو خواست شد　　همچون عنان فرخ تو بیقرار کرد

جرم زمین که مرکز ملک تو خواست شد　　همچون رکاب عالی تو پایدار کرد

هرجا که در محیط فلک رخنه فتاد　　آن را بعدل شامل تو استوار کرد

دست و زبان خصم تو هنگام قول و فعل　　همچون زبان سوسن و دست چنار کرد

عالم بفر دولت تو ابتهاج یافت　　آدم بذات نسبت تو افتخار کرد

مفتی عقل اگرچه دم اجتهاد زد / در ملک دین بفتوی رای تو کار کرد

قاضی چرخ را که لقب سعد اکبرست / نام تو بر نگین سعادت نگار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد / واقبال بر براق مدارت سوار کرد

هر گوهر مراد که در درج چرخ بود / در پای دولت تو سعادت نثار کرد

تیر یکه همت تو گشاد از کمان حکم / از پشت هفت جوشن گردون گذار کرد

تیغت که باغ ملک بر آتش نهاده اند / روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد

بازو و بازوی تو بتقدیر شد با فترا / آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد

بس پیل مست را که نهیبت فرو شکست / بس شیر شرزه را که نشاط و هیبت شکار کرد

هر کس که بر ضمیر تو گردی نشست ازو / در حال گردش فلکش خاکسار کرد

وانرا که با تو وحشت و کین در میان نهاد / دوران روزگار ز مرادش کنار کرد

خورشید زیر سایه عدلت پناه جست / گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد

چشم فلک ندیده و نه بیند بعمر خویش / آن لطفها که در حق تو کردگار کرد

از یک عدوی دین که بماندست دفع او / هم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

چون مصطفی بوعده نصرة وثوق داشت / عیبی نبود اگر دو سه روز انتظار کرد

این دست بسته را تو گشادی که عاقبت / آنکس که بود تعبیه استادوار کرد

تاویل تو امان چه بود پیش ازانکه ملک / ان راه بد خدای که دین را حصار کرد

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود / پشتی دین حق لقبش ذوالفقار کرد

این دین عزیز کرده تائید ایزدست
هرگز بمکر و شعبده نتوانش خوار کرد

بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه
عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

در مدح نصرة الدین

سریر سلطنت اکنون کند سرفرازی
که سایه بر سرش افکند خسرو غازی

فلک کلاه غرور این زمان ز سر بنهاد
که هست افسر شه بر سر سرافرازی

خطاب خسرو انجم کنون بگردانند
که مصلحت نبود خسروی بانبازی

همای چتر همایون چو بال و پر بگشاد
ازین سپس نکند جغد دعوی بازی

چنین که قاعدهٔ دولت در آمد است بجوش
ز موج او نه خطائی جهد نه انجازی

چنان بساخت جهان را که دولت شاه
که از طبیعت اضداد رفت ناسازی

ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین
سحر بپرده دری یا صبا بغمازی

ازین سپس بصدا بانگ پنج نوبت شاه
کند منادی اسلام را هم آوازی

خدایگان سلاطین عهد نصرة الدین
که دولتش بحوادث همی کند بازی

شکوه شهپر شاهین همتش بشکست
دل عقاب سپهر از بلندپروازی

سنان و پرچم رمحش بگاه سرتیزی
گرفته قاعده گردون دگر بسربازی

زهی بمصر ممالک ترا عنایت حق
عزیز کرده و الحق سزای اعزازی

...سا فزان فلک را بوقت تیر لب
...بران قضا را برای هم بازی

ز مجلس تو نظر نگسلد همی ناهید
بدان طمع که بسخنیا گریش نوازی

تو ملک بردی و دشمن بگرد تو ترسید
کراین هنتل شتل فزولیست یارازی

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
حدیث سگ بود و دشتگاه تازی

سپهر از خط حکم تو سر نخواهد تافت
اگر به تیغ سیاست سرش بیندازی

عیار مهر ز اخلاص تو نخواهد گشت
اگر به بوته کین سالهاش بگدازی

ترا بملک زمین تهنیت نیارم گفت
که عقل را بود آنجا مجال طنازی

سپهر و مهر بخاک در تو می نازند
بسیط خاک چه باشد که تو بدو نازی

زمانه دامن دوران ز بیم در پیچید
چه دست حکم سوی جیب آسمان یازی

اجل ز دشمن جاه تو جهان بپردازد
چو لحظه بجهات ملک پردازی

همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
تو شادزی که ز شاهان عصر ممتازی

نفاذ امر تو در مملکت چنان بادا
که اسپ حکم بر اجرام آسمان تازی

ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را
که همچنان برود با شریعت تازی



فہرست بی اے کورس فارسی

اعلان آنکه

حق طبع و شرح و ترجمه اردو و انگریزی این کتاب حسب قوانین نمبر ۲

باختیار مؤلف است کس را نباید که بدون اجازت مؤلف از آن

طبع جزو یا کل این کتاب کند و یا بشرح و ترجمه اش پردازد که همه

بامید سود در زیان افتد

دیگر اعلام آنکه

کسی که خواهان این کتاب باشد از نزد جناب مولوی محمد محی ال

صاحب مدرس اول گورنمنٹ های اسکول اله آباد هر قدر که خواهد طلب نماید